۱۵۰۰/

۱

چند کتاب

از جمله :

هجویات مشفق

الحمد لله والمنة این مجموعهٔ دلپسند و منظومهٔ منظور نظر هر عاقل و هوشمند

مسمی به حکایت میرزا همدم و داستان بابا عرب و خوابنامهٔ حضرت
یوسف علیه السلام و سالنامهٔ حکیم ترمذی و حکایت ملا شادکام
بلخی و هجویات مولانا شفقی و هجویات مولانا سید و رباعیات
مولانا سید و هجویات مومن و کر به تاریخ ۱۳۲۳ هجری

در مطبع جدیدهٔ موضع کاکان از توابع دار الفاخرهٔ بخارای
شریف بفرمایش ایشان خواجه تاجر کتب طبع پذیرفت





لله الحمد و المنة این مجموعهٔ دلپسند و منظور نظر هر عاقل و هوشمند

مسمی به حکایت میرزا همدم و داستان بابا عرب و خواب نامهٔ حضرت

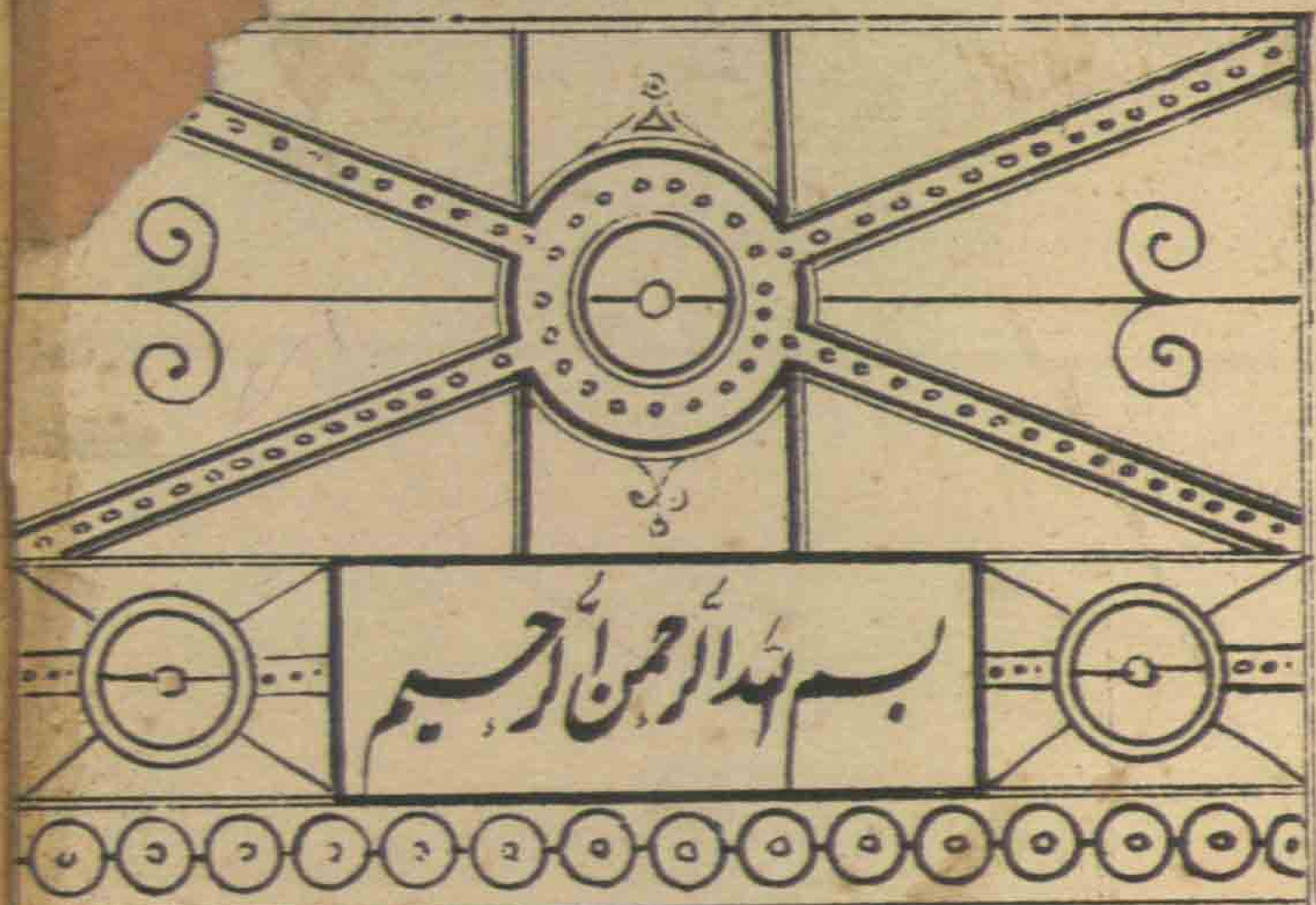
یوسف علیه السلام و سالنامهٔ حکیم ترمیزی و حکایت ملا شادکام

بلخی و هجویات مولانا شفقی و هجویات مولانا سیدا و بهاریات

مولانا سیدا و هجویات موش و گربه در سنه ۱۳۲۳ هجری

در مطبع جدیده موضع کاکان از توابع دار الفاخره بخارای

شریف بفرمایش ایشان خواجه تاجر کتب طبع پذیرفت



اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی حضرت مولوی در بارگاه خود نشسته بودند که ناگاه از در بارگاه ایشان قلندری در آمد و سلام کرد حضرت مولوی گفتند ای قلندر از کدام گلشن جان خرامیده و از کدام آشیان بلند پرواز کرده و از عجایب و غرایب روزگار چه خبر داری قلندر گفت در شهر سمرقند میرزا ابهدم نام پسری بروی قدم آمده در بارگاه سلطان حسین میرزا است از جهت محبت خود حکم کرده ست که هر کس بر آن پسر نگاه کند سر از تن او جدا کنند

آن قلندر چندان چندان صفت میرزا ابهدم را کرد که مولوی غایبانه عاشق آن نازنین پسر گردیدند و آه عاشقانه سرد از دل پر درد بر کشیدند و بیهوش افتادند چون بهوش باز آمدند در فراق و نالیدن گرفتند هر چند تفحص حال خود کردند فائده ندیدند عاقبت برخواستند و سر و پای قلندری پوشیدند و یاران را وداع کردند و راه ولایت سمرقند در پیش گرفته منازل و مراحل طی میکردند القصه در ولایت سمرقند داخل شدند قضارا بدر مدرسه میرزا الغ بیگ رسیدند و در مدرسه میرزا در آمدند و آنجا فرجه گرفتند و پگاه آنجا بودند بیگاه از مدرسه میرزا بر آمدند در بین طاقتین رسیده بودند ناگاه مردم در گریز شدند صفه ناتوانی بود مولوی آنجا نشسته بودند که آواز غلغله بر آمد مولوی گفتند ای یاران چه شده ست شخصی بود گفت که ای قلندر مگر تو نشنیده بر خیز که میرزا ابهدم میاید و سلطان حکم کرده ست هر که بمیرزا ابهدم

نگاه کند سر از تن او جدا کنند این گفت و برفت مولوی بر سر
توجه نگاه کردند دیدند که زنگی بچه کان پیش پیش و میرزا اہدم در قفای
ایشان همچون ماه تابان می آید بیت جان چه باشد که برابر دوست
نتوان از آن گذشت: شاه اگر اینست جفا میتوان از جان گذشت
عمری بود که در طلب این نازنین پسر بودم الحمد لله که بدیدار او
مشرف شدم: چه خوش باشد که بعد از انتظاری: بامیدی رسد
امیدواری: از آن بهتر چه باشد در دو عالم: بناگاهی رسد
یاری بیاری: حضرت مولوی گفتند که اگر هزار جان داشته
باشم فدای یکباره موی این نازنین پسر کنم یکبار چشم مولوی بر جمال
این نازنین پسر افتاد گفتند بیت جمالی دیدم از حد بشر دور:
ندیده از کسی نشنیده از حور: شب افروز مهتاب جوانی:
سیه چشم جوان زندگانی: لبانش چون دو لعل آب داده:
دو زلفش چون کمند تاب داده: بحسن صورت لطف شمایل:

اسیر او شد بصد دل نی بیک دل: مولوی دیدند که جمال نازنین
پسر از زیر نقاب آفتاب غلبه میکرد عقل و هوش از مولوی برفت و
عنان اختیار خود از دست داده و آه عاشقانه سرد از دل پر درد
برکشیدند و بر زمین افتادند و میرزا اہدم از این کردار قلندر خبردار
شد عنان نگاه را کشیده استاد تا زمانیکه مولوی بهوش آمدند
و این ابیات را ابتدا کردند که بیت ای مه من روی خود در پرده پنهان
کرده می آید: دو لعلش را بزیر پرده خندان کرده می آید: اگر چه
قرص خرشیدش بزیر پرده پنهان ست: دو زلفش دام و خالش
دانه آن شوخ بیداد ست القصه چشم میرزا اہدم بران قلندر افتاد
دید که قلندری با نمک ظاهر میشود میرزا اہدم گفت که مبادا زنگی
بچه کان این قلندر را ضایع سازند و زنگی بچه کان خواستند که
سر از تن مولوی جدا سازند میرزا اہدم اشارت کردند که دخل نکنند
زنگی بچه کان توقف کردند میرزا اہدم دیدند که این قلندر شعرهای

عاشقانه میخواند میرزا اهمدم ازین کردار قلندر بیدماغ شده تیغ را
گرفته خواست که قلندر را بزند مولوی این بیت را خواندند که
بیت چو جامی تیغ برکندست میرزا اهمدم بر قتل تو ؛ هزاران خون ناحق
را انبرکان کرده می آید ؛ میرزا اهمدم این ابیات را از قلندر شنیدند
تیغ را در نیام کرده حیران شدند نرم نرم راه میرفتند مولوی این
غزل را ابتدا کردند بیت تا دیدهٔ خونبارم بر عارض خوبان شد
عقل و دل و دین بردند صد رخنه در ایمان شد ؛ هر ناوک بیدادش
صد چاک زده بر جان ؛ لخته جگرم هر سو بر سر پیکان شد ؛ کار من بیچاره
بر عارض گلرنگش ؛ بر عارض گلرنگش تا زلف پریشان شد
آن نرگس مخموره صد ناز بر انگیزد ؛ خون دل ما ریزد لعل تو که خندان شد
خرشید جمال تو مشهور جهان گردید ؛ زانرو بجهان جامی بر حسن تو
حیران شد ؛ میرزا اهمدم دیدند که این قلندر بیشتر شعرهای مولوی
میخواند با نمک ظاهر میشود میرزا اهمدم لکاور را عنان کشیده برگ

راهی گردیدند زنگیان دیدند که لاف عاشقانه میزنند تیغها را
برکنده بحضرت مولوی انداختند مولوی معلقی زده خود را در فضا
بلاس نا نوای گرفتند میرزا اهمدم ازین کردار زنگیان بیدماغ گردیدند
و با زنگیان درشتی کردند که یکبار لکاور میرزا اهمدم پیشانی زخمی زد
میرزا اهمدم خود در مشقت تمام نگاهداشتند و فرمودند که لکاور را
بزنید و زنگیان خواستند که لکاور را بزنند مولوی در خلاص لکاور
این رباعی را خواندند که بیت ز خشت که قدم برسر افلاک نهاد
عیش همکنان را رچه کام بباک نهاد ؛ در زیر نگاه غمزه ات عاجز شد
زانرو روی خویش بر خاک نهاد ؛ میرزا اهمدم این ابیات را از
مولوی شنیده در غضب شدند مولوی دیدند که زنگیان را فرمودند
لکاور را پی ترنید و پیش بیارید زنگیان لکاور را پیش آوردند
میرزا اهمدم سوار شده نرم نرم راه میرفتند مولوی در جلو میرزا اهمدم
درآمده این ترجیع بند را خواندند که بیت ای روی تو ماه عالم آرا

چون ماه زپرده روی بنما ؛ چون طرهٔ تو شکست حالم ؛ برحال
شکستگان بو بخشا ؛ گفتی سخن و دو لب گزیدی ؛ طوطی نبود چنین
شکرخا ؛ خال تو بلای جان شید است ؛ بر لب خط عبیر افشان
از گریهٔ تلخ سوخته جانم ؛ شیرین لب جو دخنده مکشا ؛ تو جای درون
جان گرفتی ؛ من میجویم ترا بهر جای ؛ بنشینم با غم تو سازم ؛
پنهان ز تو با تو عشق بازم القصه میرزا همدم مولوی را اشارت کردند که
بر گردید مولوی بتعظیم میرزا همدم را بجای آورده بازگشتند و در
مدرسه آمدند و در آه ناله و زاری بودند و میگفتند بیت

آه و اهم شد زماهی تا بماه ؛ کس ندیده این چنین حال تباه ؛ ؛
دم بدم حالش دگرگون شد ز عشق ؛ درد من هر لحظه افزون شد
زعشق ؛ آن پری رو بردار اهم زدل ؛ پای صبرم ماند در این
محنت بگل ؛ صبر من کم گشت عشقش زور کرد ؛ همچو دریا جان من
در شور کرد ؛ طاقتم از طاق هجران گشت طاق ؛ مر نبودم طاقت غیر از

فراق ؛ شد ضعیف و خوار و زار و ناتوان ؛ زیر بار غم چو مشت
استخوان القصه مولوی فریاد و ناله کرده گریبان پاره کرده
از در مدرسه میرزا در آمدند و در حجرهٔ خود قرار گرفته این غزل را
میخواندند که بیت شب من سینه از غم که از کجا جویم ؛ به شب دراز
هجران مگر از خدا جویم ؛ ز نسیم گلشن تو بمشام من که آرد ؛
نشود بکس میسر مگر از جهات جویم ؛ بخت نسبر و گویم خبرت ز باد
پرسم ؛ تو درون این دل زکست حراة جویم القصه مولوی سینه را
در غم مانده ناله و زاری میکردند فصل از واقعات میرزا همدم
شنوید زمانیکه میرزا از پیش مولوی جدا شدند میرزا همدم را
غلام بچه بود که سر خود را با و میگفتند میرزا همدم او را طلب کردند
نگوش او و گفتند که از رفقای آن قلندر رفته ببین که وطن او
کجاست غلام بچه از رفقای مولوی آمده حجرهٔ مولوی را تعین ساخته
هرچه دیده و شنیده بود بمیرزا همدم خبر برد میرزا همدم آن ونه

در تردد مولوی بود که اگر بخانهٔ وی روم مبادا که کسی باخبر شود
القصه تا زمانیکه شب در آمد میرزا همدم در خدمت سلطان حسین بود
سلطان فرمود که شراب بیارید شراب آوردند و چند کاسه زد
بدل کردند میرزا همدم درد دل بهانه ساخته خود را بر زمین انداخت
سلطان حسین گفت که ترا چه شد میرزا همدم گفت که مرا درد دل
گرفته و پیشتر ازین دو دفعه دیگر گرفته بود مادرم بر ستقاقی نام [illegible]
داروئی بوده است همان عمل را ساخته بود صحت شده بودم باز
همان درد گرفته است مرا رخصت دهید تا پیش مادرم روم سلطان
حسین گفت برو تا مادرت درد ترا دوا سازد القصه میرزا همدم
از پیش سلطان حسین بر آمده تکاور را سوار شده غلام بچه را در جلو
در آورده بر در مدرسهٔ میرزا الغ بیگ آمدند و از تکاور فرود آمدند
غلام بچه فرجهٔ مولوی را نشان داد میرزا همدم گفت که ای غلام بچه تکاور
را بخانه ببر زینهار این سر را بکس مگو هر کسیکه از تو پرسد بگو که میرزا

همدم در خانهٔ خود خواب کرده است غلام بچه باز گشت میرزا همدم
نرم نرم بدر فرجهٔ حضرت مولوی جامی رسید با خود گفت که ببینم
درین قلندر رنگی هست یا نه میرزا همدم گوش خود را بر فرجه نهاد دید
که مولوی سینه را بر هم نهاده فریاد میکردند و این شعر را میخواندند
بیت شبیکه بر سر کوی تو من مقام کنم : بهانه سازم و خود را سگ تو
نام کنم : نه آدمی نه پری نه ملک همیندانم : که از لطافت حسنت ترا
چه نام کنم : اگر بوقت نمازم به پیش و آیی : نماز را بگذارم ترا
سلام کنم : جگر کباب شده جامی از برای سگت : بدین بهانه سگت را
بخوان خویش رام کنم القصه میرزا همدم میخواستند که دست بر در زنند
مولوی این غزل را ابتدا کردند که بیت ای مرا دل زغمت واله جانان
شیدایی : من ز ریخال تو در غایت بی پروایی : دامن از ناز
مکش تا نکنم خاک بسر : زلف بر باد مده تا نشوم شیدایی :
یک شب ای شمع بتان سوی من غمزده آی : که درین کلبهٔ غم

سوختم از تنهایی ؛ تو بخواب خوش من همچو غلامان بر در ، همه شب
منتظرم تا تو چه میفرمایی ؛ جامی از بسکه سخن زان لب شیرین گفتی
طوطی طبع تو شد شهره بشکرخایی القصه میرزا اهدم بار دیگر دست
بر در زدند مولوی دیدند که بداد کسی نمیرسد غریبی و بیکسی بر
ایشان بسیار تاثیر کرد و این غزل را ابتدا کردند بیت
بشام بیکسی جز غم غریبان را که میپرسد ؛ بغیر از درد جان دردمندان را
که میپرسد ؛ بجز اشک از حسینم گرد مظلوم که میشوید ؛ بجز خوناب حسرت
چشم گریان را که میپرسد ؛ سیاه لشکر اندوه بر جانم شبیخون زد
درین حالت پریشان روزگاران را که میپرسد ؛ فتاده در ره دیوار
حسرت ما غریبانیم ؛ غریب خاکسار خانه ویران را که میپرسد القصه
میرزا اهدم غربت نامه مولوی را شنیده هم طاقت بر جگر نماند دست
بر در زدند مولوی گفتند کیست که در غریبان را میزند بیت
من غمزده ام همدم من غمزده اولی ؛ ماتم زده ام صحبت ماتم زده اولی

از راهی که میرزا اهدم را صید دام خود کرده بودند میرزا اهدم فریاد
برآورده این رباعی را خواندند بیت ماییم و غلامان غمزده کاییم
در آرزوی صحبت ماتم زده کاییم ؛ شهباز جهانیم درین دام
گرفتار ؛ یعنی بغزلها تو ما صید زمانیم ؛ بار دگر میرزا اهدم گفتند که
بیت غریب مستمند بر در آمد ؛ در آید یا ازین در باز گردد
مولوی گفتند بیت در آید گر بود او مرد صالح ؛ وگرنه از
همان در باز گردد ؛ میرزا اهدم گفتند این قلندر کسی با نمک ظاهر
میشود نفس را اگر پاک نمیکند مثل کسی را انقلاب نفس نمیکشید میرزا
اهدم گفتند من این بسیار که در سر چهارسو شعرهای مناسب و صفت
او میخواندید در بکشایید که در آیم مولوی نام میرزا اهدم را که
شنیدند از جای خود برخواستند و میگفتند بیت ای منم یا
بخواب میبینم ؛ یا بشب آفتاب میبینم ؛ الله الله ازین وفاداری
یا بخواب است یا به بیداری ؛ گر بخوابم نموده دیدار ؛ نشوم

نشوم کاش تا ابد بیدار :. ور به بیداریم نمود نظر :. خواب من
حرام کرده دگر :. مولوی گفتند که این دولت در خواب است یا در بیداری
میرزا اهدم گفتند که در بیداریست در را بگشاید تا در آیم مولوی
گفتند که بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری :. با امیدی رسد
امیدواری :. از ان بهتر چه باشد در دو عالم :. که ناگاهی رسد
یاری بیاری القصه مولوی در بگشادند و در قدم میرزا اهدم
افتادند میرزا اهدم سر مولوی را بر داشتند و در بر خود گرفتند و نوازش
بسیار کردند بعده میرزا اهدم گفتند که پلاسی دارید که آنجا نشینیم
مولوی گفتند که پلاس قلندر پوست تخت هاست میرزا اهدم بسیار
خوب گفته گذشته بر بالای پوست تخته نشستند مولوی میرزا اهدم
بسر وقت خود هارا یافتند اکنون مولوی جامی پاره بادام و اسباب
بزم کوکنار آماده کرده بودند میرزا اهدم گفتند که ای پادشاه
قلندران از کدام آشیانه بلند پرواز کرده آمده اید مولوی گفتند که

بیت آسوده شبی باشد خوش مهتابی :. تا با تو حکایت کنم از
هر بابی :. حکایت من و دور دراز است قصهٔ من جان گداز است
اوّل طعام و انگه کلام گفتند که اسباب حلوائی نمی داریم اوّل اورا
مهیا سازیم بعد از ان وقعهٔ خود را بیان کنیم میرزا اهدم گفتند که
تصدیع نکشید که مستغنی هستیم مولوی گفتند که بجان قبول داریم
اما اندک بادام ست آنرا بیاریم میرزا اهدم گفتند که خوب میشود
مولوی بادام را در خوانی گرفته پیش میرزا اهدم نهادند میرزا اهدم
گفتند که ای شاه قلندران شما هم نشینند مولوی گفتند که ما را حدی
نیست که با شما همراه نشسته طعام خوریم میرزا اهدم گفتند همچنین نمیخواهیم
القصه مولوی نشسته چند بادام گرفتند میرزا اهدم گفتند که ای
شاه قلندران بیکار نشینیم رهست گوید که از کجا تشریف نموده
آمده اید گفتند که بندهٔ شما از ولایت جام میباشم میرزا اهدم گفتند
مولوی جامی را دیده اید و میدانید مولوی گفتند که آری خوب میدانیم

هردو بیک وزاز مادر زاده ایم و هردو بیک وز بمکتب رفته ایم
و هردو بیک جا کلان شده ایم میرزا اهمدم گفتند که از غزلهای مولوی
میدانید مولوی گفتند که در سر چهار سو هر چه که خواندم از مولوی بود
میرزا اهمدم گفتند که فهمیدم باز اگر میدانید تبرکاً یک غزل دیگر خوانید
مولوی گفتند که بسر دیده میخوانیم بیت عارض ست این یا قمر یا
لاله احمر ست این : یا شعاع شمس ست این یا لالهٔ دلهاست این
قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد : یا مگر گلدستهٔ باغ
جهان آرست این : چشم تو آهوست یا جادوست یا صیاد خلق
یا دو بادام ترست یا نرگس شهلاست این : یا رب این طاق ست
یا محراب یا قوس قزح : یا هلال عید یا ابروی ماست این :
کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین : یا گلستان ارم یا
جنت الماوی ست این : قمری باغ ارم یا طوطی شیرین سخن : بلبل
باغ خان مان یا حامی شیدست این القصه میرزا اهمدم این غزل را

شنیدند زار زار در گریه در آمده گفت که ای شاه قلندران
چه بندهٔ بی دولت بوده ایم که در خدمت این چنین دور افتاده ایم
چرا که ازین غزلهای ایشان روح من تازه شد ای بابا قلندران
باز غزل دیگر خوانید که بوی ایشان از شما می آید هر غزلیکه شما میخوانید گویا
درست که از دهان حضرت مولوی میرزید باز خوانید که روحم
تازه میشود مولوی گفتند از زبان مولوی میخوانم که بیت
ای دهانت زلب لبهانت شیرین تر : خنده شیرین سخن گفتن
از ان شیرین تر : نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را : گرچه هست
از همه شیرین سخنان شیرین تر : دهنت تنگ لبت همچو شکر شیرین تر
لیک رویده خونابه نشان شیرین تر : کام دل گرچه شود از سفر
عشق تو تلخ : جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر : کلک تصویر
اگر خود نبی قند بود : صورت از تو کشیدن نتوان شیرین تر :
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین ست : منیت از قد تو ای سرو

روان شیرین تر: جامی از وصف لبت کوته کشیده چه عجب
نکته از لب شیرین بزبان شیرین تر بیت ای ز مشکین طره ات
بر هر دلی بند دگر: رشته جان را بهر موی تو پیوند دگر: گر پدر چرخ رشید
مادر ماه باشد فی المثل: بر زمین ناید بجز با خر تو فرزند دگر: :
چون میرزا این را شنیدند بیطاقتی کردند باز گریان شدند گفتند که
ای بابای قلندران بسخن گفتارهای ایشان شدم چه کنم که بخدمت
سلطان حسین گرفتارم و گرنه سر در قدم شما میماندم تا مرا بخدمت
مولوی مشرف میگردانید مولوی گفتند که فرزند بنده شما اگر چه
بدیدنم حقیرم اما بمولوی چنان گستاخم که ایشان از سخن من هرگز
نرنجه آید انشاء الله فقیر شما را در همین ولایت بدیدار مولوی مشرف
میسازم میرزا همدم بیطاقتی میکردند القصه میرزا همدم را خواب
گرفت گفت ای بابا یک غزل دیگر خوانید که از شرافت غزل مولوی
خواب من برد مولوی گفتند ما یک غزل خوانیم که روح شما تازه

شود اما فصلی از واقعات سلطان حسین میرزا بشنوید چون
سلطان حسین از کیفیت شراب خواب رفته بود بعد از مدتی از خواب
بیدار شد یکبار غلام بچه میرزا همدم در نظر سلطان حسین در آمد
سلطان حسین گفت که ای غلام بچه میرزا همدم چه حال دارد غلام بچه
گفت الحمد لله خوب بود باز سلطان حسین گفت که راست گوی چه
حال دارد غلام بچه گفت از مادرشان واکردن پا زهتر شده بودند
و دیگر من که از پیش او برآمده ام نمیدانم که چگونه شده باشند
بار دیگر سلطان حسین گفتند که راست گو یکه چه حال دارد فقیر خواب
شوریده دیده ام بسیار پریشانم بدیدن او و تا نروم نمیشود غلام بچه
این سخن را که شنید هوش از سر او پرید با خود گفت که اگر سلطان
واقعه را مطلع شود مرا پاره پاره خواهد کرد غلام بچه با خود فکر کرده
گفت که اگر نگویم مبادا که شود بهتر همین که گویم بعد از آن آنچه
واقعه گذشته را به سلطان حسین گفت و دیگر غلام بچه گفت که از واقعه

دیروزه را از زنگی بچه کان پرسید سلطان حسین زنگی بچگان را
طلب کرد و گفتند که دیروز چه وقعه گذشته بود زنگیان گفتند که
ای سلطان عالم قلندری درین شهر پیدا شده است پیر و زیر را و
میرزا اهمدم را در چهارسو گرفته شعرهای عاشقانه میخواند و میرزا اهمدم
با وی التفات ها میکردند و باقی او را از غلام بچه بشنوید که او
خانه قلندر را دیده است سلطان حسین گفتند که ای غلام بچه
خانه قلندر را میدانی کجاست گفت در مدرسه میرزا الغبیک است
ضعف میرزا اهمدم غلط بود خود را از برای آن قلندر ضعیف کرده
بودند و بخانه مادرش نرفته بود و بخانه آن قلندر رفته بود و آن
قلندر شعرهای بتقریب و لطیف در صفت میرزا اهمدم میخواند و میرزا
اهمدم میخواهد که جان خود را فدای او سازد سلطان حسین این
سخنان که شنیدند مست بودند هشیار شدند بخواب رفتند و بیدار
شدند و هر تار موئیکه در بدن سلطان حسین بود چون نشتر آمد

از پیراهن او سر بیرون آورد فرمود که شراب آرید رفته شراب آوردند
سلطان حسین یک چند کاسه پی در پی خوردند و سر سلطان از باده
ناب گرم گردید و فرمودند که لباس گلگون بیارید در حال آوردند
او پوشیده تیغ و خنجر در میان بربست و غلام بچه را در عنان تکاور
کشیده بر در مدرسه میرزا الغبیک رسیدند سلطان از تکاور
فرود آمده تکاور را با غلام بچه دادند و خود نرم نرم به حجره رسیدند
مولوی این غزل را میخواندند که بیت ای مهرلقا صبح ازل هم نفس ما
سرتاسر آفاق صدای جرس ما ؛ مولوی این غزل را تا باخر میخواندند
و سلطان حسین گوش انداخته ایستاده بودند که از نمک شعر آن قلندر
واقف شدند که او مرد مردانه شیر فرزانه بوده است و شعر او شعر
مولوی و طرح او بطرح مولوی میماند چراکه احوالات مولوی را سلطان
تعیین کرده بودند اما سلطان سر میرزا اهمدم را در کنار آن قلندر
دیدند هوش از ایشان برفت و تیغ را از نیام برآورده در خانه

رانوک موزه پاره پاره کردند مولوی دیدند که جامه گلگون در غضب
در آمده تیغ کنده در دست دارد مولوی این بیت را خواندند که
بیت جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام : خیر ای همدم که
افتاد آتش در خانه ام : سلطان حسین بمجرد شنیدن این بیت
تیغ را به زمین انداخته گفتند که بیت جامه گلگون کرده ام اما
آرا خون کرده : صد جگر خون کرده ام یک جامه گلگون کرده ام :
سلطان حسین با خود گفتند که اگر نفس این قلندر پاک نبودی این
شعرهای نمکین فی الحال نمیگفت سلطان حسین گفتند که ای قلندر
طلب از من مطلبی از سلطان گفتند که ای قلندر فهمیدم که تو عاشق
پاک بوده دلم را صید خود کردی این شعرهای پاکیزه که تو گفته بگفتار
مولوی میماند فی الحال خبر ندارم که تو هم همین میرزا احمدم را بتو
بخشیدم این بگفت و برخواست و از فرجه مولوی بر آمد و بر تکاور
سوار شد و در بارگاه خود قرار گرفت نشسته بود که امیر علی

شیر از در بارگاه در آمده دید که سلطان در غم فرو رفته نشسته است
در زمان دست بدعا کشاده گفت که بیت غم از دل گردش
روزگارت مباد : زاهد اندیشه بر دل غبارت مباد : که بر خاطر
شاه باشد غمی : پریشان شود خاطر عالمی : امیر علی شیر گفتند که
ای پادشاه عالم شما را در اندیشه می بینم چه رسیده است شما در
اندیشه فرو رفته اید سلطان گفتند که ای وزیر دانا وقعه احوالات را
بیت آستین از چشم بردارم دود چشم از دهان : پر شود از اشک
بیچاره زمین از آسمان : دردیست در دلم هوس ست تا ز چشم
بر دارم آستین برود تا بدامانم : مراد ردیست اندر دل اگر
گویم زبان سوزد : وگر پنهان کنم در سینه مغز استخوان سوزد
القصه سلطان گفتند که ای میر علی شیر وقعه من و در دراز است از
اول تا باخر وقعه گذشته را بیان کردند امیر علی شیر گفت باین مقدار
هم بید ملاع نشود کس میفرستانیم که مادرستی میرزا را بدان قلندر

بخشیده‌ایم سلطان گفتند که این بدان ماند که سر تف کرده خود را
بدهان گرفته باشد آوازه همت من عالم را گرفته است این کار هرگز
ثمنم بتو رخش مکذاریم فردا در بارگاه خواهد آمدن هیچکس سلام میرزا
را جواب ندهد القصه میرزا اهمدم از خواب بیدار شد که روز
شده است با مولوی گفت ای قلندر بخاطر من وسوسه روی
داده است که بسیار پریشانم مولوی گفتند که ای فرزند بخدمت
سلطان تا نروید نمیشود پیکاه بنده شما گفته بودم عنایت نکردید
باز اگر گویم بخاطر شریف شما خیری نرسد میرزا اهمدم گفتند که ای بابای
قلندران حالا هم اگر رخصت دهید بروم مولوی گفتند که بسیار
خوب میشود بروید این کینه را از دل سلطان برارید اگر کار نتیجه
بنده نوازی سازید خرسندیم میرزا اهمدم گفتند که اکنون پیش
سلطان روم چون رخصت حاصل کردند بدربارگاه سلطان آمدند
یساولان و محرمان بمیرزا اهمدم هیچ التفات نکردند میرزا اهمدم از

در بارگاه بطریقه هر روزه بخرامیده در آمدند بجانب سلطان
سلام کردند سلطان جواب سلام ندادند میرزا اهمدم گردن شکسته از
در بارگاه بازگشتند دل خراب جگر کباب بخدمت حضرت مولوی آمدند
اما بخود دم آوردند و سر خود را با حضرت مولوی نمی گفتند و غم خود را
بخوشی میگذرانیدند و از شعرهای مولوی ذوق میکردند چندروزی
با مولوی همراه بودند تا زنکه نوروز عالم رسید میرزا اهمدم از برای
سروپای غمگین گشت مولوی گفتند ای جان پدر و ای نور دیده
پدر از زمانه بشما چه رسیده است که غمگین نشسته اید میرزا اهمدم بزرگ
مولوی گفتند که ای دلربای لبرو ای آفتاب نیکو فریاد دل فگار
مرا بیش از این جگر کباب شده است بیت سوخت از بهر جان جگرم
سوخته گان :: این چه شوریست که آمد بسر سوخته گان :: مولوی
مولوی گفتند که الغیر زندر است گوید که از زمانه با شما چه رسیده
میرزا اهمدم گفتند ای پدر بزرگوار بیت هر حکم که از دور قمر شد تقدیر

بر لوح بیان زخامهٔ تدبیر : هر چند کشند کلک دبیر تدبیر : تقدیر
بتدبیر نمی یابد تغییر : ای پدر بزرگوار آنچه قلم تقدیر در سرنوشت
رفته ست دگرگون نخواهد شد میرزا همدم باز این ابیات میخوانند
بیت آنروز که توسن فلک زین کردند : آرایش مشتری و پروین
کردند : این بود نصیب ما ز دیوان قضا : ما را چه گناه قسمت ما
این کردند : ای بابای قلندران می باید که ما درین نوروز
در سرزنش مردم مانیم چراکه هر سال در نوروز چشم مردم در لباس نو
ما بود امسال درین نوروز ما برهنه ایم بیدلی ما از جهت اینست که
از هیچ جا میسر نمیشود سر و پا مولوی زبان در بار خود بکشادند
و گفتند ای جان پدر صبر سازید که حق تعالی صابران را دوست
میدارد مولوی این ابیات گفتند که بیت بصبر اندر صدف باران
شود در : بصبر از لعل گوهر کان شود در : مولوی گفتند که ای
فرزند صبر کنید میرزا همدم اشک از دیده باریدن گرفت و گفتند

ای پدر بزرگوار صبر چه سازم که از هیچ جا امیدی نیست مولوی
گفتند که نومید مباشید که خدا میرساند که کنج مقصد من ناپدید است
دران کنج ناپدید کلید دست : چه گویم بیتو از مرغ نشانه : بعنقا
بود هم آشیانه : میرزا همدم گفتند که ای شاه قلندران از دولت
سلطان کسی را حد نبود که بامن نگاه کند حالا همه مردم میگویند که
بقلندر همراه شده درین نوروز چه خواهی پوشیدن و گفتند که
: چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی : من ازین کردار خود ملولم
مولوی گفتند که الغیر زند رسم اینست که هر که از دولت ماند
زبون خلق میشود بیت چو عنقا باز ماند از پریدن : ز گنجشکان
لگد باید کشیدن : انشاءالله تعالی باز امید دارم از آنکه بیشتر بود
بهتر گردید باز مولوی گفتند که غم نخورید حق تعالی سروپای میرساند
هر محنتی را راحتیست انشاءالله که وعده نزدیک است مولوی این ابیات
گفتند و اشک گلگون از دیده باریدن گرفتند و میرزا همدم را

زنده داری میدادند و ما حضر برای او پیش آوردند و بعد از آن دای
ما حضر میرزا همدم گفتند که ای بابا چند روزست که والده خود را
ندیده ام اگر رخصت شود روم باز بیگاه بخدمت شما بیایم مولوی
گفتند که بروید اما از برای شربا غم مخورید که حق تعالی شما را سرفراز
خواهد کرد القصه میرزا همدم بخانه خود رفتند مولوی سر خود را
برهنه کرده روی در این خاکدان نهادند و در گریه و زاری آمدند
و مناجات میکردند و میگفتند که بیت ای احد بی نیاز وای حبیب
بنده نواز وای کریم کارساز کار مرا درگذار کرده ما را ببین
بر کرم خویش بین نیکی ما نیم جو جرم کنه صد هزار رو بتو آورده
ایم جرم کنه کرده ایم پیش تو شرمنده ایم هرچه بود بنده ایم
رحمت کن نثار از کرمت ای خدا بر در خود رهنمای منیت
بروز جزا غیر تو امیدوار سوی من بینوا چشم ترحم بگشا خون
دل ز دیده ها ریخت بکین بار آمده ایم بر امید از تو نیم ناامید

از کرمت روشن حاجت ما را برآر ای صبور بی ملال
وای دانای کل حال بکسم غریبم بانداز غریبی من برحم خور و مرا بخش
این نازنین شرمنده مساز و در ناله و زاری در آمده بودند که
مولوی را خواب در ربود و در خواب دیدند که تختی از آسمان فرود
آمد و بر بالای تخت آن شاه باز گلشن حقیقت و مسند نشین معرفت
و سید لولاک لما خلقت الافلاک صدر صفه صفا و بدر خطه وفا
یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و چهار یار با صفا در
خدمت ایستاده اند مولوی آمده سر در قدم مبارک آن سلطان انبیا
صلی الله علیه و سلم نهادند و رسول رب العالمین سر مولوی را در کنار خود
گرفتند و گفتند که ای عزیز زند غم مخورید که ما لباس میرزا همدم را به
پادشاه خطای فرموده ایم که فردا نیم شب بحجره شما خواهد آورد
اکنون فصلی از واقعات پادشاه خطای بشنوید که پیش از این چند
وقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بخواب دیده بود پیغمبر باو گفته بودند که

مارا فرزندیست در ولایت سمرقند و او را میرزا اهدم میگویند که
نوروز رسیده ست از سرهای غمگین ست یک سپر و پای
از برای میرزا اهدم و چهل پسر ما لقای دیگر باو همراه میکنید و چهل پسرهای
زرنکار از برای آن پسران پیدا سازید چهار طالب علم دیگر ندکه
با فرزندم همراهی میکنند هرچه سازی همت تو میدانند پیغمبر گفته‌ند که
اگر در اسباب بیمانی در آفتاب آمد خطای تلی ست و در زیر
آن تل خزینهٔ جمشید ست نهایت نذر و لبیار خیر خواهد ماند
چون پادشاه خطای از خواب بیدار شد فرمود که بیلدار از ابیاتها
رفته آوردند پادشاه همراه گرفته همان تل را کفت که بکاوید تل
داران بکاویدند و بعد از مدتی راهی پیدا شد که اکر یک سواره
نیزه بازی کنان رود بشن و بلمس نیزه بکنارهٔ او نمیرسد قفل طلا
مع کلید در وی آویخته اند القصه در را بکشادند که میانه سرای در
اطراف او چهل فرجه دیگر ترتیب داده اند دران خانها کشادند

و در هر خانه از قسم متاع انبار خوابیده ست و از هر جنس جواهر
لعل و مرجان و زمرد و دیگر سلاحهای سپاه و اسلحهٔ جمشیدی و مال
قارونی در نیجا نهاد انبار انبار خواب کرده ست که حساب ندارد
و آن مال را پادشاه خطای در قید خود در آورد و استادان جامه
بافی را آورده جامهٔ مرصع از لعل و از مروارید و یاقوت و الماس
و زمرد و مرجان و سنکپاره های قیمت بها که چشم ندیده و گوش
نشنیده باشد و تاج زرین و کمر زرین و دستار زرین و منور زرنکار
و شمشیر سنکپاره های قیمت بها مرصع کرده اسب تازی نژاد
و عنبر سر فرد زیر زین زرین که چشم هیچ بیننده ندیده ست
باندازه این سرهای پادشاه پری بچه خوبروی در زر غوطه خورده
از شعشعهٔ جمال و خانهٔ تاریک روشن و منور میگردد و از برای عنان
لکا و میرزا اهدم آراستند و چهل سرو پای زرنکار دیگر از برای
آن پسران که با میرزا اهدم همراهی میکنند آراستند و پنجاه هزار طلای

دیگر جا کرده از برای استا نوروزی مولوی و میرزا همدم و یاران
ایشان میشده باشد وزیر پادشاه این استا را گرفته جانب سمرقند
راهی کردید حق تعالی آن راه را بر ایشان کوتاه کردانید همه شب
بود که خود را بدروازه سمرقند دیدند و سحری بود که بر در مدرسه میرزا
الغ بیک رسیدند فضلی از واقعات حضرت مولوی شنوید بخاطر
ایشان رسید که فردا که مردم نوروزگاه بر آیند چه کار میسازی
و بروی میرزا همدم چگونه نگاه میکنی و این بگفتند و سر خود را برهنه
کردند و در آه و ناله و زاری بودند که ناگاه ایشان را واقعه در ربود
و در واقعه دیدند که استا نوروزی بر در مدرسه ایستاده است
لرزیده از خواب بیدار کردیدند و قدم مبارک خود را راست کردند
و بر در مدرسه در آمدند وزیر پادشاه سلام مولوی بجای آورده در
قدم ایشان افتاد مولوی او را در کنار گرفته خوش پرسی بسیار کردند
و اموال ها همراهی وزیر گرفته در حجره در آمدند و جشنی آراستند و آن

چهل سروپای یاران را طلب کردند و آن سروپای که از برای میرزا
همدم آورده بودند او را طلب نمودند و در میرزا همدم پوشانیدند و
حضرت مولوی در وقت سروپا پوشانیدن این ابیات را خواندند که
بیت برنور ها بیارایند حسن روی خوبان را ؛ تو آن خرشید تابانی که
زیبد زرا بیارامی ؛ چون این سروپای پوشیدند حسن میرزا همدم یکی
بود صد هزار زیاده شد و ذهن مبارک مولوی یکی در ده افزون
شد و این شعر را ابتدا کردند بیت ذوق دیگرست این بار اشعار
را جامی ؛ هرگز نی کلکت این زمزمه نشنیدم ؛ و میرزا همدم از
این سروپای مولوی و از این کردار ایشان بسیار خوشوقت گردیدند
و پنهان تبسم میکردند مولوی از این خنده میرزا همدم مطلع
گردیدند و این ابیات را خواندند که بیت ای بخنده لعلت را میل
شکر افشانی ؛ زان دو لب چه شیرین است خنده های پنهانی ؛ مولوی
چون سروپای میرزا همدم را پوشانیدند همه در صحن مدرسه بر آمده زیاده

خرسندی حاصل شد میرزا ادهم بجانب حضرت مولوی التفات کرده
یک نگاه کردند از برای نگاه مرحمت آمیز میرزا حضرت مولوی این
بیت را خواندند بیت بخشن و چشمانت کافران باکند ؛
کافران چه میدانند شیوه مسلمانی ؛ مولوی این بیت را خواندند
باز شوری درمیان اهل علم افتاد یاران گفتند که نمک شعر این قلندر
بشعر مولوی میماند و شعر این قلندر کم نبود دست از شعر مولوی باید داشت
خطای باندازه آن سر پای از برای میرزا ادهم شمشیر فرستاده
او را بد زر و لعل و یاقوت و مرجان مرصع کرده اند و میرزا ادهم آن تیغ
را گرفته درمیان بستند و تیغ را برهنه کرده بدست خود گرفته بازی
میکردند مولوی دیدند که با تیغ عجب ذوقی دارد این بیت را خواندند
بیت قطره قطره میریزد خونم از دم تیغت ؛ نخل باغ عمرم را این چه بود
گل فشانی ؛ باز شوری درمیان اهل علم افتاد و مولوی بقدرت
الله تعالی آفرین میکردند که از یک قطره آب منی چنین پسر را خلق کرده

بیکبار

بیکبار چشم مولوی بر بالای لب میرزا ادهم افتاد دیدند که خال سیاهی
بر لب میرزا ادهم قرار گرفته مولوی در صفت آن خال میخواندند که بیت
بر گرد لب آن خال بهر حسبت میدانی ؛ هندویست نشسته از پی
نگهبانی ؛ مولوی دیدند که میرزا ادهم درین سر پای گویا که یوسف
ثانی شده باشد این بیت را خواندند که بیت چون نغمه یوسف مصری
در لطافت و خوبی ؛ درمیان همه و یا آن آفتاب باشی ؛ مولوی را
بخاطر رسید که امروز سر پای پوشانیدی فردا که این کهنه شود تو
سر پای نیابی چه کار میکنی باز بخاطر ایشان رسید که جلاله داد
فردا هم خدا میدهد از برای تسلی خاطر خود این بیت را خواندند که
بیت عرصه جهان جامی غصه آتش نزار زده ؛ بهر بود و نابود
خویش را چه رنجانی ؛ مولوی هر شعری که میخواندند یاران تکرار میکردند
آن روز مولوی مست کرده بودند و کف از دهان ایشان میرفت
و نقش الا گویان یاران تعلیم میکردند و آن مردم که نو روز کاه

میرفتند این هنگامه را دیده مرا ایستادند وجد به مولوی را دیده مست
میشدند و در حلقهٔ نقش ملاحر در آمدند مردم چنان جوش آوردند که در
مدرسه میرزا نگنجیدند مولوی با یاران فرمودند که در بین طاقین برآیید
میرزا احمدم را بر آن عنبر سرعرق سوار کردند مولوی دیوانه وار بر عنان
آن گلعذار در آمده آن چهل پسر ماه لقا در قفا چون ستاره گان
و میرزا احمدم در میان آن پسران چون آفتاب تابان حضرت مولوی
با چهار صد کس از یاران اهل علم در عنان میرزا احمدم ریختند و
نوروزگاه موقوف ماند و مردم درون و بیرون شهر در بین جمع آمدند
و تمام چینیه شهر اطراف ایشان را گرفتند و اتفاق کردند که میرزا احمدم
را از این قلندر جدا میسازیم مولوی از این کردار چینیه خبردار گردیدند
و این بیت را خواندند بیت چاپ زده میکردند گرد لوزینه بات
ای زدم گفتم تخم چینی سوزد: اگر میکشند که تخم چینیه سوزد یک چینیه
در عالم نمانند و در آتش نفس ایشان میسوخت چینیه شهر جدا به مولوی را

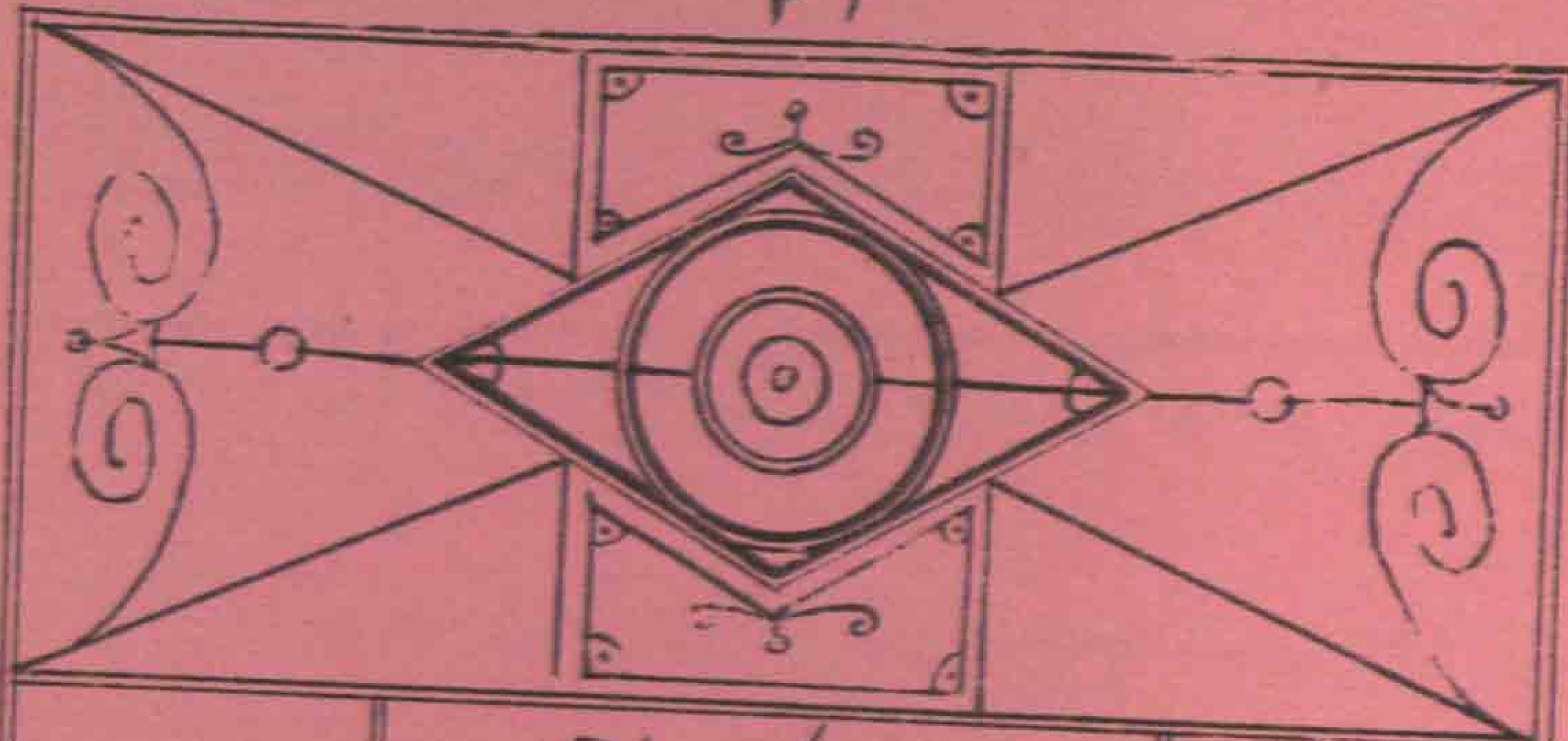
دیده در قدم مبارک ایشان افتادند و سلطان حسین میرزا شب در
در نوروزگاه بودند دیدند که سر ظاهر نمیشود گفتند که کسر نوروز
گاه ظاهر نمیشود مردی خبر داشت گفت که ای سلطان عالم امروز نوروز
گاه در درون شهر شده است از برای آنکه آن قلندر میرزا احمدم را
سر و پا پوشانیده است که خراج هفت اقلیم در وصف کرده اند
و چهل پسر ماه لقای دیگر را مرصع پوش کرده است و یک شاپور بچه دیگر
مرصع پوش چهل هزار زنگ بر ور بسته اند و در عنان میرزا احمدم
در آمده اند و چهار صد کس از طالب علم کمر در خدمت او بسته اند
و علما و فضلای شهر گرد او جمع آمده اند و آوازها و ازا انداخته میگویند
بیت ای بخنده لعلت رهیل شکر فشانها: از اندولب چه شیر مستیت
خنده های بچهانه: و آن قلندر شعرهای نقرب میخوانند و اوراد نقشه
ملا نام کرده اند مردمیکه به نوروزگاه مرآمدند این هنگامه را دیده مست
میکردند و کفک از دهان میرود و در قدم آن قلندر مرافتند و بردای

عالم ندارند و نمیدانند که زعالم چه میکند و دو سلطان این سخن را
شنیدند هر مویکه در تن ایشان بود چون نشتر آمد از پیراهن ایشان
سر بدر میکرد و سلطان گلگون در بر کشید و تیغ آمد و در میان بر بست
و ترک ترکستان و تاشکند را جمع آورده ایشانرا گلگون پوش گردانید
و بطرف شهر راهی گردیدند پادشاه و امرا وقتی بشهر رسیدند دیدند
که تمام مردم شهر مست گردیده اند و دیوانه وار در گردان
کلعدا میکردند و مولوی و یاران اهل علم این بیت را میخواندند
بیت شهر بفغان آمد از نرگس مست تو ؛ ای شوخ جفا پیشه
فریاد ز دست تو ؛ سلطان کسیها ادراک بودند مطلع گردیدند که
این شعرها از برای شورش شهر نیست بلکه از برای میرزا احمد در حالت
مستی این همه را میخوانند سلطانرا هم حالتی پیدا شد گفتند که اگر این
شهر از شعر قلندر ره هم کم ست سلطان بلشکر اشارت کردند که
ساعتی توقف سازید و سامع باشید مولوی دیدند که اطراف

ایشانرا تمام گلگون پوش گرفته ست و سلطانرا دیدند که تیغ برهنه
در دست و جمع لشکر تیغهای و نیزه در دست دارند بوی خون
میآید مولوی بزبان ترکی این بیت را خواندند که بیت جلو جلو آمه
طرف بن جامه گلگون در بوکون ؛ ای کوکل مردانه بول عاشق
اولار کوندور بوکون ؛ یار میسوزد مرا دلدار میسوزد مرا ؛ باوجود
اینهمه اغیار میسوزد مرا ؛ سلطان این شعرهای با نمک فارسی و ترکی
از ان قلندر شنیدند در گمان افتاده بودند که مبادا که حضرت
مولوی ها بشنوند وجد به سلطانرا با همراهی لشکری در گرفت سلطان
بالشکری در گرفت شدند مولوی مطلع شدند که سلطانرا از ایشان
گمان شده ست امروز سر ایشان فاش میشود این بیت را خواندند
بیت سینه چاک خواهد شد رازهای صد ساله ؛ سلطان گفتند چه
حضرت مولوی ازین بهتر خود را اظهار سازند گفته خود را از بالای اسب
بر زمین انداخته در قدم مبارک ایشان افتاده گفتند که بابای

قلندران مرا از این شعرهای شما گمان شده است باز از این شعرها
خوانید ایشان گفتند که بیت سینه چاک خواهم شد از عشق تو چون
لاله ❊ آخر فاش خواهد شد رازهای صدساله ❊ سلطان گفتند که
گمان ما بیشتر شده است بآن خدایکه جز او خدای دگر نیست راست
گوئید که شما چه کسید چه نام دارید حضرت مولوی گفتند که مرا عبث
یاد کردید راست گوییم از آنچه گمان کرده اید راست سلطان گفتند که ما
یقین کرده ایم که ایشان خود مولوی جامی اند بار دیگر سلطان و میرزا
و فضلا در قدم مولوی جامی افتاده تقصیر و عذر بسیار گفتند و جامهای
زرین آورده حضرت مولوی را پوشانیدند و اسب با زین زرین
آورده حضرت مولوی را بر اسب نشانیدند سلطان و میرزا ابهدم در جلو
مولوی درآمدند و گفتند که ای پادشاه عالم امروز نوروزگاه بزم
خورد اگر عنایت از شما شود نوروزگاه درون شهر شود مولوی گفتند
بسیار خوب میشود القصه حضرت مولوی و سلطان و میرزا ابهدم

و جمیع مردم بطرف چهار باغ پادشاه راهی گردیدند القصه با پادشاه
بدر چهار باغ رسیدند سلطان و میرزا ابهدم گفتند که ای سلطان عالم
اگر در صفت درختان این چمن شعری خوانید بسیار خوب میشود مولوی
بسیار خوب گفته این بیت را خواندند که بیت از خار خار عشق
تو در سینه دارم خارها ❊ هر دم شکفته بارخت زان خارها گلها
چون اندرون چهار باغ درآمدند میرزا ابهدم آمده در زیر درخت سیبی
نشستند و باد وزید و گلهای سیب سر میرزا ابهدم ریختن گرفت
سلطان گفتند که ای پادشاه عالم در صفت آن گلی که بر سر میرزا ابهدم
ریخت شعری خوانید مولوی خوب گفته این بیت را خواندند بیت
بازآی بنشین در پای درخت گل ❊ هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
القصه حضرت مولوی را پادشاه مهمانداریهای خوب
کردند و بعده میرزا ابهدم خدمت حضرت مولوی را
بجای آوردند بعده وداع کردند تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان داستان بوستان

بلبل نه دان کهن و خوشه چینان خرمن سخن چنین روایت میکنند که

در ولایت چین ماچین پادشاهی بود او را عادل شاه نام بود و پسری

داشت فیروز شاه نام داشت روزی هر دو بر زبر تخت نشسته

بودند که بناگاه دو نفر قلندر از در بارگاه در آمدند و سلام

کرده زانوی عزت ته کرده زمین عبودیت بلبان عبودیت بوسه داده

نشستند عادل شاه روی بجانب قلندران کرده گفت که

گلی از کدام گلستانی سروی از کدام بوستانی و از کدام

آشیانه بلند پرواز کرده بر این منزل رسیده اید یاران

قلندران گفتند که ای پادشاه عالم و ای سلطان با کرم ما یان

از ولایت اصفهان می آییم چرا که ما یان مردم صیاحیم در هر ولایت

چند روز مقیم میباشیم و از عجایب و غرایب هر ولایت از خیر و شر واقف

میباشیم خصوصا از ولایت اصفهان می آییم عادل شاه گفت که

ای یاران قلندران از عجایب و غرایب ملک اصفهان هر چه دیده

و شنیده باشید گویید بابای قلندران گفتند که ای شاه عالم و ای

سلطان با کرم بدان و آگاه باش که در ولایت اصفهان عجایب و

غرایب بسیار است که بگفتن راست نیاید اما دختری خروج کرده است

دوازده هزار کنیزک ماه روی همراه دارد در لب دریای اصفهان

چهار باغ و مناره بلندی برپا کرده است و در بالای مناره طبل و

طبل کوبی گذاشته است ولیکن آن دختر بت پرست میباشد و

صورت خود را نقش کرده است بولایت ها سفر ستانده و آن دختر

قول کرده است که هر که صورت مرا دیده عاشق شود آمده برمن برابر

بدیه گوید من خود را باوی بخشم و اگر نتواند گفتن سر از تنهٔ او
جدا سازم چه خوبان و چه آزاده کان سر بر باد داده اند عادل شاه
گفت که ای قلندران صورت آن دختر در شمایان هست یا نی
قلندران گفتند آری بر مایان هست عادل شاه گفت بدهید
تا او را تماشا کنیم بابای قلندران ورق آهو را از بغل بر آورده
بخدمت عادل شاه ماندند عادل شاه ورق آهو را کشاده دید چه
استادان صورت این دختر را چنان نقش کرده اند که گفتن
راست نیاید اما عادل شاه بمجرد دیدن عاشق و نگران شد اما
فیروز شاه در پهلوی پدر نشسته بود که گوشه چشمش بصورت افتاد
عاشق و نگران آن صورت شد و مثل مرغ نیم بسمل در طپیدن در آمد
فریاد کرد که ای پدر بزرگوار اگر این دختر را بر من میسر گشت خوب است
و الا خود را بخنجر تیز ضایع میسازم و نباشد مرا رخصت بدهید که تا
بروم و جواب بگویم و بمراد خود برسم عادل شاه هر چند منع کرد

او قبول نکرد عادل شاه گفت بیت بر خان کسان دل کباب
تو ست مرو * جان من لطف نما از دیده گریان مرو * فیروز شاه
گفت بیت هر چه بادا باد اکنون سوی جانان میروم * بیش
ازین طاقت ندارم دیدن جان میروم * عادل شاه ناچار شده
چهار صد آدم جنگ جوی کار کرده و کار دیده و کاردان بکمال
همراه بی بخل زر سرخ همراه فیروز شاه کرد فیروز شاه ایشانان را
وداع کردند و تعاقب یک منزل آمده برگشتند اما شاهزاده کرسنه
روی در پرهٔ بیابان نهاده روان شدند و مدت نه ماه روان
شدند روزی بر بالای بلندی بر آمده بر فروز بلندی نگاه کردند
شهری در نظر نمایان شد در بیرون شهر چهار باغ در قبو رغه چهار
باغ منارهٔ بلند نمایان شد فیروز شاه پرسید که این کدام شهر
باشد یکی گفت که این شهر اصفهان ست و این چهار باغ دختر
پادشاه اصفهان ست فیروز شاه بخوشوقتی تمام در زیر مناره

آمده دم خود را راست ناکرده بر بالا مناره برآمده دید که
طبل و طبل کو برا گذاشته است اما فیروز شاه طبل کو برا گرفته
طبل را در سدا در آورد آواز طبل بگوش ملکه رسید ملیکه گفت
که ای کنیزکان آوازی بگوشم می آید کسی باشد که خبری گیرد آماده و از
خواجه سرای موکل مناره بودند آمده بر بالای مناره برآمده دیدند
که یک جوانی بغایت صاحب جمال از شعله جمالش خانه تاریک
منور میکرد خواجه سرایان پرسیدند که ای جوان گلی از کدام
گلستانی و سروی از کدام بوستانی و از کدام آشیانه بلند
پرواز کرده چه طلب کرده اما فیروز شاه گفت که بدهید و آگاه
باشید که من پسر پادشاه ماچین می باشم شنیده ام که ملیکه شما
قولی کرده است که هر کس آمده برابر من بدیه گوید من خود را با وی
بخشم و اگر نتواند گفتن سر از تنه او جدا سازم من آمده ام که با
ملیکه شما برابر بدیه گویم و او را در قید خود در آرم خواجه سرایان

گفتند که ای جوان از این راه برگرد که این دختر بت پرست و
بیرحم است چه خوبان و چه آزاده کان را سر بریده است و سرهای
ایشان را در کنگره قصر تعبیه کرده است اگر بحرف ما امید را ببرید برگردید
که مبادا که بدیه نتوانید گفتن ضایع شوید شاه زاده گفته ایشان را
قبول نکرد و گفت چنانچه باین طلب آمده ام امید از پروردگار
عالم دارم که بمقصود برسم خواجه سرایان بخدمت ملیکه آمده گفتند که
شاه زاده ماچین آمده است که با ملیکه برابر بدیه میگویم و او را
در قید خود در آرم ملیکه گفت که بیارید عجب تماشا خواهم کردن
خواجه سرایان آمده شهزاده را بخانه نشستگاهی در آوردند
و پرده زنبور بر کشیدند و در پس پرده ملیکه در بالای تخت نشسته است
اینجانب پرده شهزاده ماچین ایستاده است ملیکه فریاد کرد
ای جوان از کجائی شهزاده گفت که بدان و آگاه باش که من پسر
پادشاه ماچین می باشم و صورت شما را در ورق آهو دیده ام

عاشق و ثمران شما شده آمده ام که برابر شما بدیه گویم و بمراد خود
رسم ملیکه فریاد کرده گفت که ایجوان توانی در صفت چهار باغ
من چیزی گفتن شهزاده سر در جیب تفکر کرد هیچ چیزی در خاطر نیامد
خاموش شد دویم باره گفت ایجوان توانی در صفت قد و قامت
من چیزی گفتن شهزاده خاموش شد سیوم باره پرسید که
در کوشک و ایوان من چیزی گفتن توانا شهزاده خاموش شده
جواب توانست دادن ملیکه جلاد گفته فریاد کرد در آن محل
جلاد در آمده آمد و سر فیروزشاه را فرو آورده گفت که چه
خدمت باشد ملیکه گفت که ای جلاد این جوانرا برآورده سر
از تنه اش جدا ساز جلاد دست شهزاده را گرفته بیرون خانه
برآورده بر بالای ریگ نشانید و تیغ را برآورده تسمیه کشید کرد سر
شهزاده را میگردانید بناگاه از قضای آسمانی و از حکم ربانی ملیکه
انیکه داشت در رسید دید که جوانا بغایت صاحب جمال از شعله

جمالش خانه تاریک منور میگردد انیکه پرسید که این جوان از نجابت
یکی گفت که پسر پادشاه چین ماچین است انیکه گفت ای جلاد دست
نگه دار که من رفته اوتون این جوانرا از ملیکه خود بگیرم انیکه آمده
از کرد سر ملیکه گشتن گرفت ملیکه گفت که ای والده مهربان
چه عرض داری انیکه گفت بیت ای دختر سرو قد گلگون پوشم
بار غم تو مدام در آغوشم :: گر خون این جوان نه بخشی بر من ::
تا آخر عمر خون دل مینوشم :: ملیکه گفت که چه کنم که مرا شیر داده
بر او تون این جوانرا بر تو بخشیدم انیکه بخوشوقتی تمام برآمده
شهزاده را از کشتن نجات داد القصه شهزاده روی بجانب
بره بیابان کرده میرفت نوکران گفتند ما یان همه همراه میرویم
شهزاده گفت شمایان صحت و سلامت مرا با پدر و مادر من رسانید
من روی رفتن ندارم نوکران شهزاده گفتند بیت هر جا رویم
از پی دوران بهم رویم :: هر جا کشیم ساغر عشرت بهم کشیم

شهزاده گفت که اگر شما یان از دنبال من آیتان من خود را
بخنجر تیز ضایع سازم ناچار نوکران شهزاده روی بجانب چین و
ماچین کردند شاهزاده چهار صد شتر زر و زیور که در دشت همره را
خدمت کاران طلبکه تاراج کردند القصه شهزاده مدت سه روز
بلب تشنه و شکم گرسنه میرفت نمیدانست که کجا میرفت بصف روز
بود که بر بلندی خامه ریگ رسید و بر بالای خامه ریگ برآمد و
بر فراز خامه ریگ نظر کرد دید که یک خیمه عظیم ایستاده است
بمشقتی خود را رسانیده دید یک عربی در دنبال خیمه ایستاده است
بابا عرب آمده دیده پرسیدند که ای جوان از کجایی چون اشارت
کرد که قوت ندارم از تشنگی بابا عرب کاسه دوغ گرفته بدست
شهزاده دادند شهزاده لاجرعه درکشید کاسه دوم دادند
لاجرعه درکشید کاسه سیوم دادند شهزاده از تشنگی برآمد
بابا عرب گفتند که ای جوان از کجایی شهزاده گفت که بدانید و آگاه

باشید که

باشید که من پسر پادشاه چین ماچین می باشم و در اینجا ملک اصفهان
دختر صاحب جمالی خروج کرده است و قولی کرده است که هر که
آمده با من برابر بدیه گوید من خود را با وی بخشم و اگر نتواند
بدیه گفتن سر از تنه او جدا کنم و صورت خود را نقش کرده بهر
ولایت میفرستانیده است من صورت او را دیده عاشق
و نگران او شدم مال و اموال خود را با و صرف نمودم برابر او
نتوانستم بدیه گفتن و از گشتن باز گشتم و چندین شب و روز
راه طی کرده برین سر منزل آمده ام بابا عرب گفتند ای جوان خویش
آمدید و قدم صفا آوردید و اگر بدیه گفته او را گرفته بشما دهم
خوشوقت میشوید مر شهزاده گفت که کاشکی کور چه میطلبد دو
دیده بینا تا زنده باشم بنده کی شما را میسازم بابا عرب
گفتند که ای جوان تو درینجا باش گوسفندان را بشهزاده
سپرده دامن بزنجیر کمر استوار کرده راه ملک اصفهان را پیش گرفته

مدعا

مند راه طی کردند بعد از زمانی بر بالای بلندی بر آمده نظر کردند
ملک اصفهان نمودار شد القصه بابا عرب نعره زده آمده بکنار باغ
ملکه رسیده مناره را دیده قدم در زینه نهادند و بر بالای
مناره بر آمده دیدند که طبل وصل کوبی ایستاده است بابا عرب
طبل کوب را گرفته هر قهر که داشت چنان ضرب زدند که طبل تا سر
شنید بدل گفت که خواهد شهزاده هم طبل ملکه را کفانده آواز طبل
بگوش ملکه رسید در خواب بود بیدار شد و گفت که ای خواجه
سرایان آواز وصل بگوشم مرا آید خبر گیرید کدام خون گرفته باشند که
طبل او را صدا در آورد موکلان و خواجه سرایان آمده دیدند که
یک عرب موی سفید ابروان سفید مژگان سفید برق پیر از
قلعه کوهسارش بار بده ایستاده است خواجه سرایان گفتند
ای بابا عرب از کجایی بابا عرب گفتند که من عاشق ملکه شمایم خود
قول کرده است که هر که صورت مرا بیند عاشق و نگران من

شده آمده با من برابر بدیه گوید من خود را با و بخشم و اگر نتواند
گفتن سر از تنه او جدا کنم و من آمده ام که با ملکه شما برابر بدیه میگویم
داوار در قید خود میدارم چرا که طبل ملکه را کفانیده ام خواهم طبل
ملکه شما را هم میکفانم از برای من ملکه خود خبر رسانید که چنین عرب
بدعوای شما آمده است موکلان گفتند که تو دیوانه یا هشیار بابا
گفتند که من هشیارم ای خواجه سرایان البته البته بر ملکه خود گوئید که
یک عرب بدعوی شما آمده است القصه خواجه سرایان آمده بر ملکه
گفتند که چنین عجب بی بدعوی شما آمده است ملکه پرسید که پیرست یا
جوانست خواجه سرایان گفتند که یک عرب ریش سفید ابروان سفید
برق پیر از قلعه کوهسارش آمده است ملکه گفت که بیارید عجب
تماشا خواهیم کردن خواجه سرایان رفته بابا عرب را بخدمت ملکه
آوردند هرکسه بدعوی ملکه مرا آمد بجانه پشت ماهی و پرده ۲
زنبوریرا انداخته سخن میکرد دوازه بابا عرب پوشیده ملکه فریاد

کرد که ای بابا عرب از کجا یی بابا عرب گفتند که ای ملکهٔ خوبان
خود قول کرده که هر که با من آمده برابر بدیه گوید من خود را باوی
ببخشم واگر نتواند بدیه گفتن سرا ز تنه او جدا میکنم من آمده ام تا
برابر بدیه گویم و ترا در قید خود در آرم ملکه خنده کرده گفت که ای
ای بابا کلان تو کی بدیه یا عشق عاشقی کی بابا عرب گفتند که هر چه
باشم عاشق باشم ملکه گفت که شنیده که بزرگان چنین گفته اند
بیت زینت باغست درخت جوان : پیر که شد بر کندش باغبان
بابا عرب گفتند بیت عشق پیرست چه جوان به مرد : بر دل ۲
هر کسکه زد تاثیر کرد : ملکه از گفتار بابا عرب حیران بماند گفت
که ای بابا عرب حالا بدیه میگوید بابا عرب گفتند که آری میگویم ملکه
بیاض مرا بیارید نوکران رفته بیاض ملکه را آوردند ملکه گرفته در
در بیاض نگاه کرد همین بیت بر آمد ملکه گفت که بیت در کنج
گلشن ای بگشایم نظر : زیر بار ند مرصع کمران تا کمر : بابا عرب گفتند

بیت چرخ کشد در خور دولت هر کس : زانکه در رشته ما نیست
گهر به ز گهر : ملکه گفت بیت عشق در ورطهٔ ایام جوانی خوشتر
پیر را عشق نشاید برد اندیشه ز سر : بابا عرب گفتند بیت
بجوانی و به پیری نبود ای دلبر : عشق در ورطهٔ ایام جوانی خوشتر
ملکه گفت که بیت پیر گشتی برو گوشه نشینی میکن : زیب دارد
بجوانی شرف عشق هنر : بابا عرب گفتند بیت هنر پیر
پیران جهان عشق ست : تو چه دانی دل پیران جهان ای دلبر :
ملکه گفت من چو خورشید جهان تاب بعالم مشهور : تو بیا افروخته
چون ذره نمایان بنظر بابا عرب گفتند تو عنقای فلک سوی سما
پروازی : تیر آهم رود از جوشن افلاک بدر : ملکه گفت
عکس خود را تو در آینه نمایان بینی : من سنگ سیه بود نیم
بنظر : ملکه ازین گفتار بابا عرب حیران بماند گفت این عجب نیست اسبار
بر بابا عرب بدیه میگویم بابا عرب گفتند که خوب میشود ملکه گفت ای بابا

عرب نوازگی آمده ؛ پیرانه بصد نشأ نما آمده ؛ هر حرف که
بر خاطر خود داری کو ؛ معلوم شود که بهر چه آمده ؛ بابا عرب گفتند
من پیر گدا بر در شاه آمده ام ؛ اندر طلب روی چو ماه آمده ام ؛
اوصاف حمیدهٔ ترا بشنیدم ؛ از بهر بدیه و براه آمده ام ؛
ملیکه گفت من دختر خلیفهٔ زمان مر باشم ؛ سر فتنهٔ آشوب جهان میباشم
من صلم و نا اصل تو ای بابا ؛ در مزرع دل تخم خرد مر باشم ؛
بابا عرب گفتند ؛ از نسل معنبر سبنیاد عرب ؛ زنهار مکن شکوه
ز اولاد عرب ؛ بر حال غریب بنده رحم نکنی ؛ بر عرش رسد ناله
فریاد عرب ؛ ملیکه گفت منخورده نشسته ام درین باغ غضب ؛
فارغ ز غم زمانه با عیش و طرب ؛ سهوی کردی ای مدعی ای بابا عرب
برخیز و برو دگر نگیرم منصب ؛ بابا عرب گفتند یک بوسه اگر دهی
تو در پیر عرب ؛ شاید که خوری ز دوغ هم شیر عرب ؛ امروز
مر بجان تو مرا هیچ مگوی ؛ پیری دارم که نام او میر عرب ؛

ملیکه گفت من بعد مکن دعوی بیهوده دراز ؛ بر دانش هوش
خود تو ای پیر مناز ؛ حالا تو بوبین چگونه خواهم کشتن ؛ هرگز
نشوی بمن تو ای پیر دمساز ؛ بابا عرب گفتند ای جهوش
دلربای پر عشوه ناز ؛ هم سیم تن و لاله رخ و هم طرناز ؛ شاید که
در آغوش من افتی ای ماه ؛ من دانم بهای تو بسبها دراز ؛ ملیکه
گفت ای پیر عرب تو رنج بیهوده مبر ؛ اندر سخنان تو نه معنی نه
اثر ؛ ای پیر اگر جان بسلامت به بری ؛ اندر ره من فتد
بجان مان تو شرر ؛ بابا عرب گفتند بشنو تو دمی عرض من
ای دلبر ؛ خورشید وش لاله رخ سیمین بر ؛ با من تو اگر بدیه گویی
صد روز ؛ حیران کردی آخر کار ای دلبر ؛ ملیکه گفت ای
بابا عرب باعی ترکی بدیه میگوییم بابا عرب گفتند خوب میشود
ملیکه گفت ای بابا عرب ترکیکه حیران بولمه سن ؛ شرمنده
شرمسار و گریان بولمه سن ؛ ضایع بوله سن دیب توبه سن بابا

تو یکیین کیبت کیبن و کرنه کریان بولغه سن : بابا عرب کفتند
سن یا شکینه بچه منزکریان قلغه سن : شرمنده شرمسار حیران قلغه
سن : من قیمی عرب که پادلیک قیلدینک : بر نعره او رای
او تو مکه بریان بولغه سن : ملیکه کفت عامی سن سن بدبلا
بیلمس سن : چول لارده یوروب قاعده نی بیلمای سن بمکتب
یوزینی کورمکان ای پیر عرب : اوقوب یچ نیمه نی سن بیلمس سن
بابا عرب بدیلار من کلام ربان بیله من : من سرح ملا معز قرآن
بیله من : کونکلده کیستوریه بو عرب عام مردور : چستان شناسان
معما بیله من : ملیکه کفت ملا تونه تو بی کدای او باش چون
فکر تو روز و شب بود علم معاش : طامع از بهر طمع آمده هشت
زر کیرو رو دریخا تو مباش : بابا عرب کفتند اعراب بدبینه
ام من ای کودک باش : بسیار مکو حرف تمکین مر باش :
شاید که بر دو همه وقت : روزانه بر خوری شبها تبلاش : ملیکه

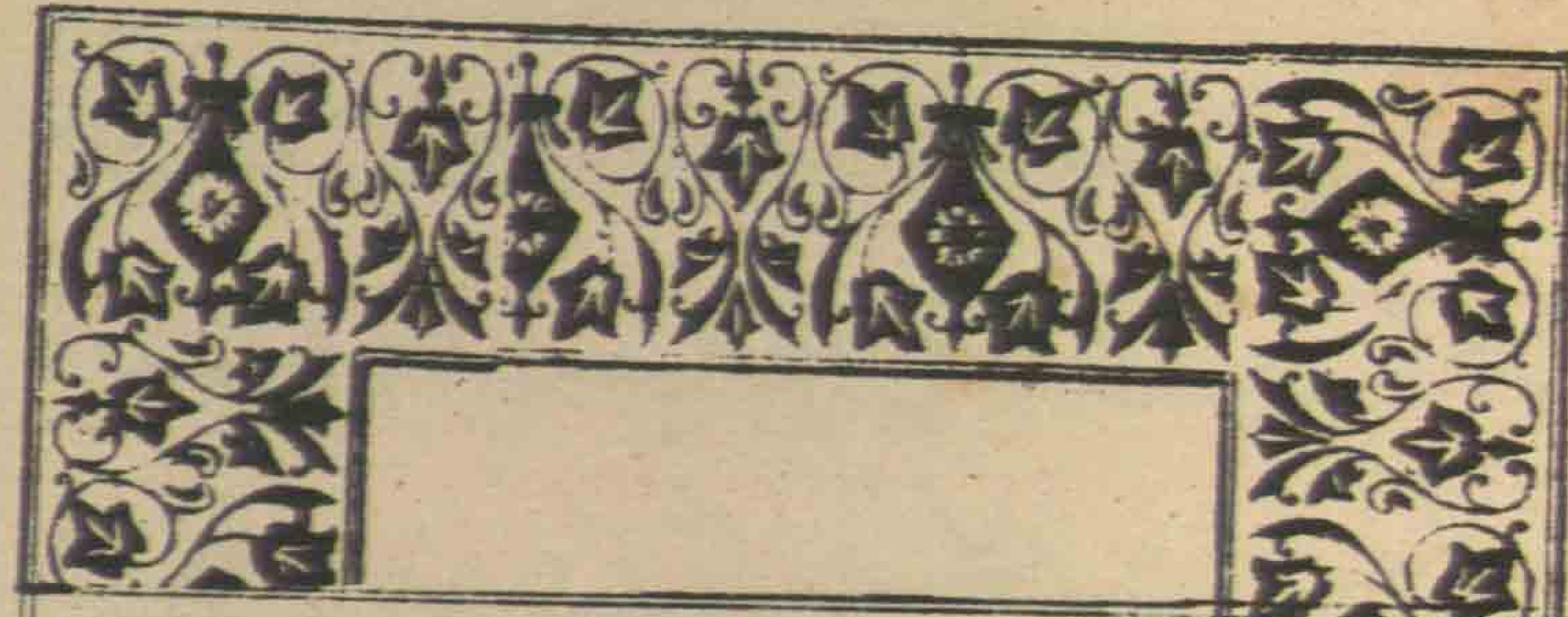
گفت تو زاغ دغن بد نشت من کل چمن : زینهار مکو تو حرف
بیهوده بمن : هرکز نکنم قبول گفتار ترا : خواهی زه دینه باش
خواهی زه بمن : بابا عرب کفتند خونیان دار مکه اجدر و شیر منند
مردان و مبارزان سمشیر منند : از من تو چند رنجر کنی ای بانو
میر حیدر و خواجه جهان پیر منند : ملیکه کفت برکردن بت بود
جان افروزه : معبود منست مر پرستم شب و روزه : بر خود
تو ستم مکن ای بابا : بر آتش قدرت بت من میسوز : بابا عرب
گفتند زان بت که همه سیم ست کهر : کافر شوی سجده مکن
ای دلبر : بر خالق خود آه کنم این سال علت : سوزی که از شوی
خاکستر : ملیکه کفت در کور رو دو نبر بر قاق عرب :
جنک و جدل و تهمت شلتاق عرب : با شاشته سک چهار پا آلوده
ست : هم شیر جغرات دوغ قیماق عرب : بابا عرب گفتند مهمان
گردی شبی با وتاق عرب : ممنون گردی ز شیر جغرات عرب

ملیکه گفت شانهٔ لعبت سلسله به بیداق عرب ؛ در قوش سر بریدهٔ
سیاق عرب ؛ بابا عرب گفتند مهمان کردی شبی با وتاق عرب
دیدن کبیر بکبیر فراق عرب ؛ تا جان دارد ترا نخواهد کاید ؛
هر که مر بریشم قو تاق عرب ؛ ملیکه گفت ای بابا عرب مرا ترا
بد میخواهم ؛ گفتار ترا در کهر منخواهم ؛ با هر که تو هستی مرا میسوزی
هر جا باشم ترا مرنجانم ؛ بابا عرب گفتند من پیر عرب ترا غلامی
سازم ؛ از جملهٔ مهوشان کرام سازم ؛ عقد تو بشهزادهٔ چین
بندم ؛ باشد غرضم ترا که نیکنامی سازم ؛ ملیکه گفت بابا سخن
بیهوده بجد کردم ؛ از نادانی خود حرف ترا رد کردم ؛ شهزاده را
نه گردم بد کردم ؛ برگشتم توبه کردم بد کردم ؛ بابا عرب گفتند
ای دلبر ماه طلعت لاله عذار ؛ عمر تو هزار سال هر سال هزار
در بادیه شهزادهٔ چین را دیدم ؛ خونابه ز دیده جاری سینه فگار
ملیکه گفت آنوقت که رخسارهٔ او را دیدم ؛ هر شب همه شب

بچو مار بپیچیدم ؛ در خاطر خود توجه آن داری ؛ خود را بکنیز کم
باو بخشیدم ؛ بابا عرب گفتند هر شب همه شب بدیدهٔ من سعی تو باد
گرد فرق سر من خاک رهٔ کوی تو باد ؛ صد شکر که بر آرزوی خود
برسیدم ؛ شهزادهٔ این عرب خاک کوی تو باد ؛ القصه ملیکه فرمود
چهل کنیز کماه روی بغنچه سر و پا را گرفته روان شدند چون
بیک جا رسیدند شهزاده را دیدند لباس های قلندری را دیدند
عجب جوانی تماشایه کردند هر کدام دل بها و دادند القصه شهزاده
را با بابا عرب با عزت تمام آوردند لباس های پاکیزه را پوشانیدند
و شهزاده را آوردند در خانه در آوردند ملیکه را با شهزاده عقد
بستند و چهل شبانه روز در درون چهار باغ توی تماشا
دادند اینکه ملیکه شنید که ملیکه را شهزاده گرفته است او نیز شادمان
شد ولایت اصفهان را چهل شبانه روز آیین بستند و به مقصود
برسیدند روزی شهزاده بدل گفت که منهم پدر و مادر داشتم

جشم انتظاری میدارند گفته گریان شد ملکه گفت ای شهزاده
واقعه پدر و مادر خود تا آن حال ورد بد شهزاده گفت نیک است
القصه ملکه فرمود که روید خزینه و دفینه مرا هر چه زر و زیور باشد
بیارید القصه رفته تمام زر و زیور ملکه را آوردند شهزاده
چندین شتر بار از زر و زیور کرده ملکه را بر معافه بنشانید و
چندین کنیزکان ماه لقا و خدمتکاران و خواجه سرایان را همرا کرد
القصه مدت چند روز راه طی کرده میرفتند تا بسر حد چاهین ماچین
رسیدند قرعه اندازان پدر شهزاده خبر بعادل شاه رسانیدند
فرزند تان فیروز شاه با تجمل بسیار رسیده است عادل شاه
بخوشوقتی تمام با قرعه اندازان زر بسیار داده خوشوقت کردانیدند
خود با سپاه برآمده رسیده دیدند و از انکا و فیروز آمدند و
فرزند خود را در آغوش کشیده مهربانیها نموده بعزت تمام
ملکه و فیروز شاه را در شهر در آوردند و چهل شبانه روز ولایت

چاهین ماچین را آئین بستند بعده فیروز شاه گفت که ای پدر بزرگوار
بدانید که من بمرادم برسیدم عادل شاه گفت ای بابا عرب طلب
از من چه مطلبی از خدمت که تو کرده هر چه میخواسته باشی مهیا کنم
بابا عرب گفتند زنده کی سر شما مطلبم دویم باره گفتند که
طلب ای بابا از من چه مطلبی بابا عرب گفتند که الفرزند زندگی
شما و شاهزاده مطلبم سیوم باره گفت ای بابا عرب طلب از من
چه مطلبی بابا عرب گفتند بدانید و آگاه باشید که ما
بابا عرب نیستم و حضرت خضر علیه السلام
گفته از نظر غایب شدند والله
اعلم بالصواب
تمت تمت
تم تم



بسم الله الرحمن الرحیم

روایت میکنند که حضرت یوسف علیه السلام این تعبیر نامه
اختیار کردند در زندان خوابدیدن هر کس را تعبیر میکردند
و در پادشاهی نیز اینچنین تعبیر میکردند یادگار از جهانبانان بماند
تا جمند از پسندیده کردد بسیار مجرب است اما این تعبیر نامه
بر دوازده باب است باب اول اگر کسی خواب بیند و بیدار
فراموش کند آن خواب بیطا منیت اگر کسی در خواب خدای تعالی
را بیند و یا فرشته را و یا پیغمبر را و یا علما را و یا آفتاب و یا ماه
و یا ستاره را بیند دنیا و آخرت معمور کردد و مبارک باشد
اگر کسی در خواب با کسی جنگ کند دوستی پیدا کند اگر کسی را

در خواب مرده خبری بدهد از غایب مال یابد اگر مرده چیزی گیرد صدقه
بدهد اگر کسی خود را با کسی دیگر را در خواب مرده بیند عمرش دراز
شود انشاءالله تعالی اگر کسی در خواب بیند که اذان میگوید دین او
قوی کردد و حرمت و عزت و در میان خلق زیاده شود و در آخر
عمر حج گذارد اگر کسی در خواب بیند که قرآن میخواند از غم بیغم شود
اگر کسی در خواب بیند که موی سفید باشد از همه کرده گناهان پاک
میشود اگر کسی پادشاه را در خواب غضب آلوده بیند خوشنود
شود اگر خوشحال بیند محروم شود صدقه بدهد در آخرش منفعت
بیند اگر کسی در خواب فیل بیند از راه دور و غایب حاضر کردد
و از پادشاهان منفعت یابد اگر کسی در خواب گریه کند شاد
اگر خود را شادمان بیند محروم ماند و غمگین شود باب دویم
اگر کسی در خواب سرخ یا زرد بیند بیمار کردد صدقه بدهد اگر کسی
چیز سیاه بیند اندک رنج بود و خیرش بخیر باشد اگر کسی در خواب

از زمین سیم یافت مثل طلا و نقره تندرستی و شادمانی بود
اگر کسی در خواب مروارید بیند غنی شود و اگر مروارید خرد بیند
خدای تعالی فرزند دختر صالحه نیک عطا کند اگر کسی انگشترین طلا و نقره
در خواب بیند از عزیزان و پادشاهان منفعت بسیار بیند و شاد شود
اگر کسی در خواب شمشیر و یا کارد بیند قوت و عز و جاه یابد از بزرگان
منفعت یابد اگر کسی قلعه و یا ولایت در خواب بیند از غم و
اندوه خلاص یابد اگر کسی خود یا دیگری را برهنه بیند یا در بلندی بیند
و یا در شتر سوار بیند عزت و حرمت او زیاده شود بی دولت
باشد با دولت شود باب سوم اگر کسی گندم بخواب دید
غمگین شود اگر جو دید صدقه دهد اگر کسی روغن کنجد بخواب دید
مال حلال بدست در آید اگر روغن گوسفند و یا روغن بادام در
خواب بیند از راه دور یک خویش او بیاید شاد در آخر سخن جنگ
کند و باز آشتی نماید اگر روغن پاک صاف در خواب بیند اندک

رنج بیند اگر کسی در خواب شیر و یا جغرات خورد و یا پخته بیند مال
حلال بدست در آید اگر کسی در خواب ترب بیند نعمت او زیاده
شود اگر کسی سبزه و آب روان بیند و سیر کردن در خواب بیند
تندرستی و راحت او بسیار شود باب چهارم اگر کسی انگور سفید
در خواب بیند از کسی دولتمند منفعت بیند اگر انگور سیاه بیند
کمتر رنج بیند غوره انگور هم همین تاویل دارد صدقه بدهد اگر کسی
مرغ در خواب بیند شادمان شود و دولتمند کسی او را از راه
دور آید اگر کسی سیب شیرین بخواب بیند نعمت و راحت او
افزون شود اگر سیب ترش بخواب بیند غمگین شود اگر کسی انار
بخواب بیند شادمان شود باب پنجم اگر کسی مویز کشمش و مانند
این بخواب بیند از خویشان و از تابعان خود شادمان شود
باب ششم اگر کسی در خواب حلوا خورد بخلق خویش خود مطیع شود
اگر کسی در خواب شیرینی بیند خوشحال شود اگر در خواب روده بیند

یا بخورد بیمار شود اگر کسی در خواب تغار زر خورد دنیا و آخرت او
آباد شود و از بزرگان منفعت بسیار بیند باب هفتم جامه نو
پوشد سفید باشد رزق و روزی وی زیاده شود عزت و حرمت
او در میان خلق زیاده گردد اگر جامه زرد پوشد بیماری بود
صدقه بدهد اگر جامه سرخ پوشد از پادشاهان سیاست بیند
اگر جامه چرکین پوشد از پادشاها صدقه بدهد اگر کسی در خواب از
طلا و نقره جامه پوشیده است صدقه بدهد اگر در گوش او در خواب
آواز اذان آمد بخدا تعالی توجه مند باشد که وی مرد صالح است
اگر کسی در خواب کرته و لازم چرکین پوشید عزت و حرمت او
زیاده شود اگر کسی در خواب لباس شعری بیند از درد و غم خلاص شود
و اگر محبوس باشد الله تعالی نجات دهد اگر کسی اندام خود را برهنه
بیند از مرگ ناگهان و از علتهای آخر الزمان در امان باشد اگر
کسی و بکر را برهنه در خواب بیند صدقه بدهد باب هشتم اگر کسی

در خواب بلندی و عمارت کلان بیند عزت و حرمت یابد و مرتبه
بلند خواهد اگر کسی حویلی در خواب بیند همین تاویل دارد اگر کسی در
خواب کفش و موزه و مسحر و ربالش پوشیده بیند زن صاحب جمال
مستوره در نکاح در آرد اگر کسی در خواب زن و یا چوری طلاق
کرد در میانه او جدائی افتد یا آن زن و یا آن چوری بمیرد اگر
کسی در خواب سر او را ببرند پدر و مادر دشته باشد بمیرد و الا
صدقه بدهد باب نهم اگر کسی در خواب خود را در اسب سوار شده
بیند بمراد دل خود برسد اگر کسی اسب مادیان در خواب بیند بمراد خود
برسد و یا ضعیفه صاحب جمال خوش صورت اهل صالح گیرد اگر
کسی در خواب شتر لوج بیند نشانه حضرت عزرائیل است صدقه
بدهد اگر کسی در خواب شتر بار دار یا مست بیند جهاز دشته باشد
نشانه فرشته و یا بزرگوار باشد که استعانت رساند اگر
کسی در خواب بیند که شتر سوار شد از اولیاء الله مدد رسد اگر کسی

در خواب بیند که خر سوار شده است بمراد خود برسد اگر کسی منبر
بخواب خود بیند اگر طالب علم باشد عالم گردد اگر عوام باشد غنی
گردد اگر کسی بخواب گاو فربه بیند دنیای او بسیار شود اگر گاو
خراب بد علت و مشقت بیند اگر کسی در خواب گنج و یا گوسفند بیند
عزت و حرمت او زیاده گردد اگر کسی در خواب آهو بیند دختر او
بسیار شود اگر کسی در خواب قفلان بیند دنیادار شود اگر کسی در
خواب آسمان بیند دنیای بسیار یابد اگر کسی در خواب قیامت بیند
از هر وجه و از هر چیز حذر کند و توبه باید کرد و صدقه بدهد اگر کسی
خرگوش بخواب بیند خدای تعالی از خزانه غیبش فرزندان نیک روی دهد
کند و هم از غایب مال حلال بسیار بدست او در آید باب
دهم اگر کسی در خواب پولبرس بیند از روحانیت اولیا استعانت
رسد و از پادشاهان برحذر باشد اگر کسی در خواب جن پرس بیند
بظالم کارش افتد اگر کسی در خواب کپ بیند از دوست حذر کند

اگر کسی در خواب بت بیند بکسی دوستی پیدا کند و از وی حذر کند
بیند اگر کسی در خواب کژدم بیند با دشمن در جنگ شود اگر کسی در
خواب نغوز بیند بضعیفه کس نامرد کارش افتد اگر کسی در خواب
مار بیند از دشمن مدعی هراسان باشد اگر کسی ماهی بخواب بیند بدست
او از حلال مال بسیار آید باب یازدهم اگر کسی در خواب
همیان بیند یا یابد بر سرش بلائی آید صبر کند آخرش بخیر باد اگر کسی
در خواب شتر نقاره بیند فرزند یابد اگر کسی در خواب تخت جغای بیند و
نیکو و یا هر اجناس جانور بیند از پادشاهان انعام گیرد و اگر
زاغ در خواب بیند دولتمند شود اگر کسی عکه را بیند با دولت
او زبان سد باب دوازدهم اگر کسی در خواب آب صاف بیند
عزت و حرمت او نزد پادشاه در میانه خلایق بسیار شود
اگر کسی آسیای در خواب بیند بولایت او نا آبادی شود یا
بیک ستمکار گرفتار شان افتد خلایق با سرانجام شده در سو شیر

بماند اگر کسی بیند محنت و رنج باشد اگر کسی در خواب گوشت پخته
بیند دولت عظیم یابد اگر کسی بخواب ف بیند با الله تعالی سجده کند
توبه کرده صدقه بدهد اگر در زمستان ف خواب بیند هیچ باکی نبود
اگر کسی بخواب باران بیند شکرانه کند که موجب رحمت است اگر
کسی در خواب بهشت را بیند بمراد برسد اگر دوزخ را بیند عذاب
گورست از گناهان خود توبه کند و صدقه بدهد اگر پل
صراط را در خواب بیند از سلطان ها وهم و
هراس باشد اگر از پل صراط گذرد
از گناهان پاک شود
والله اعلم بالصواب
تم تم تم



بسم الله الرحمن الرحیم

چنین آورده اند که حکیم ترمذی گفته اند که صد و بیست سال
عمر یافتم و تمام احکام فلک بشناختم و بدانستم و روشنایی آفتاب
و ماهتاب را معلوم کردم و ساعات و زمان و وقت و روز و
ماه و سال و سعد و نحس و خیر و شر را دریافتم این نوروزنامه را سالها
تجربه کردم و بیرون آوردم تا هر نوروزیکه آید از حال و خبرها بند
و دلیل کنند بر حوادثات زمان آینده بسیار تجربه کردم در مدت
عمر خود چنان بشناختم که هر نوروزیکه در هر سال بیاید از
یکشنبه تا شنبه از حوادثات فلک از هر خبر صادر شود و احوال
خلایق از وضیع و شریف ملبوسات و ماکولات و احوال حیوانات

چگونه باشد قوله تعالی العلم عند الله لا یعلم الغیب الا الله اگر نوروز
یکشنبه در آید آفتاب است دلیل کند که درین سال فراخی باشد
و قوت لشکریان و مخالفت و حرکت در میان مردم بود و کشت
بگاهی بهتر از بیگاهی شود و فالیزها به رونق باشد از گرما آفت
رسد و کشتها چنان بیاید که نماید و باغها بهتر بود و باخر سال
تنگی بود اما زود کذرد و مرگ اندک بود و اگر نوروز دوشنبه
در آید قمر است در آن سال فراخی و نعمت بسیار بود و بارانهای
بسیار بارد و سیلها خیزد و بار درختان نیک بود و احوال
سلاطین ضعیف تر بود و ترکان از اطراف بیرون آیند ولی
زود مقصور شوند و تر میوه و بهار میانه باشد و کشتها از جو و
گندم چنان باشد که نماید و فالیزها را آفت رسد و انگور میانه
باشد و جای نیک بود و سرما در اول تیرماه بود و باخر زمستان
برف بسیار بارد و گندم شیرین شود لیکن زود بکذرد و گا

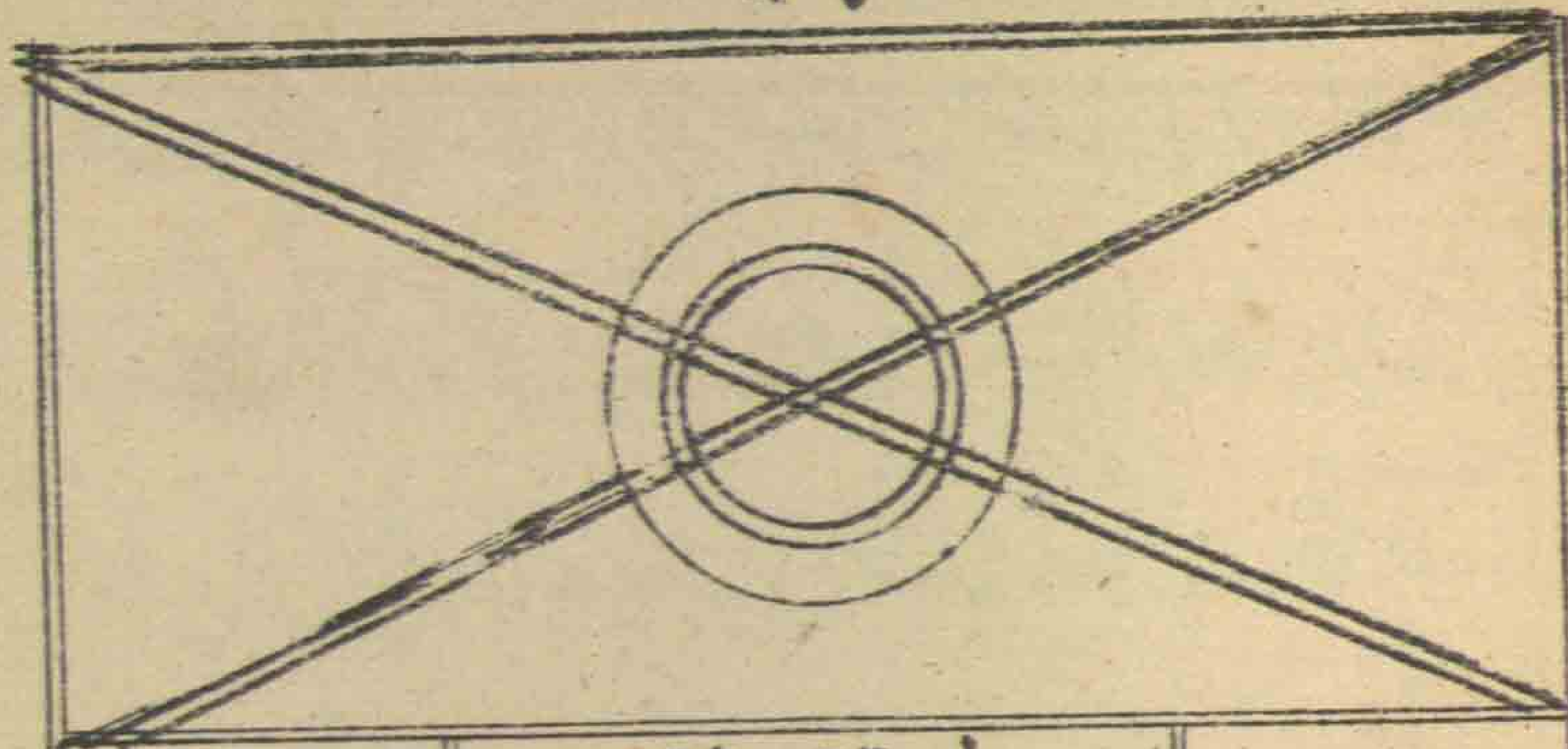
بازرگان بسته شود و کشت درین سال کرده شود اگر نوروز
سه شنبه شود مریخ است که ستاره است چون گوشت قیمت
شود ولیکن در آن سال فراخی بود هرچه از زمین روید نیک بود ولیکن
بار درختان اندک بود و اعتمادی از میانه برخیزد و بندگان
و خادمان و فرزندان و زنان و شوهران یکدیگر عداوت کنند
اینهمه آزموده است و بارانهای بوقت بسیار بارد و انگور کمتر بود
و پنبه نیکو بود ولی عزیز شود و فالیزها را آفت رسد و کشتهای
تیرماهی نیکو بود و میوه ها اندک بود و کشتها از بارانهای بیوقت
تباه گردد و برف نباشد مگر در آخر سال دلیل بر خشکی سال بود
هر کس آن بیابد و اگر نوروز چهارشنبه شود عطارد است
دلیل کند بر فتنه و فساد در میانه مردم و بارانها و سیلهای
بوقت بود و کار سلاطین و امراها با رونق بود و غله بسیار کارند
و فالیزها نیکو بود و کشتها نیکو شود و گندم و جو و انگور بیفزاید

و نرخ چنان گیرد که وصف نتوان کرد و کار بازرکان را زیان
سال نیکو بود و مرده کودکان درین سال بسیار بود و مار و کژدم
و پشه و مگس ازین نوع حشرات بسیار بود و درد چشم و خوف مردمان
از درد شکم باشد و اگر نوروز پنجشنبه شود مر مشتری راست
دلیل کند که آن سالها فراغت باشد و نعمت بسیار بود و بارانهای
نیکو بود و برف بسیار بود اما ملوک و سلاطین با استقامت باشند
و خلفا و وزیر و قضاة و ائمه و پیران را بد بود و سیلها درین سال
بسیار بود و کشتها بسیار و خاصه در کوهها و فالیزها اندک
بود و آنچه باطراف کارند بهتر بود و در تیرماه بارانها بارد و قیمت
غله بشکند و پنبه و انگور بسیار بود و مرگ کمتر بود و اگر نوروز
جمعه شود زهره راست دلیل کند که نعمت فراوان و گندم و جو
ارزان بسیار شود و کشتها نیکو بود و پنبه بیگاهی را آفت رسد
تابستان نیک بود و بیماری اسپان بود و غله باید نگاه داشت

سبب آنکه روز شنبه در پیش است پرهیز باید بود که روز
صعب خواهد بود و اگر نوروز شنبه شود مر زحل راست
دلیل کند که قحط و تنگی باشد و بارانهای بسیار بود فاما
اکابران با یکدیگر عداوت ورزند و غلبه کنند و لیکن گرفتار و قید
و حبس شده بسیار است و فاسقان با رونق باشند و با یکدیگر
عداوت بسیار باشد و حال کشتها و فالیزها نیکو بود و هندوان
با دولت باشند و سرما آخر سال بود والعلم عندالله و در بیان
روی دادن سالها حکما گفته اند که اگر سال موش درآید در آن
سال فراخی نباتات و نعمت فراوان شود و دزدان و راه
زنان بسیار شود و راهها پرخطر باشد از علت دزدان اگر
سال بقر درآید بر همه خلایق سختیها بسیار رسد و بحیوانات ضرر
ضرر و آفت بسیار رسد و اگر سال پلنگ درآید برف و باران
بسیار بود و زمستان سخت آید و تابستان گرم آید و خلق را

بغایت تنگدستی روی دهد و میوه بسیار شود و پادشاهان
و میران و کلانان را تشویش رسد و اگر سال خرگوش در آید نعمت
بسیار شود اما در میانه خلق امنیت بود از هر طرف پریشانی
باشد و اگر سال نهنگ در آید پادشاه بسیار شود و غله
فراوان و ارزان و فرخ شود و نعمت بیشمار شود و در میان خلق
مرگ مفاجات و بیماری بسیار شود و بر توانگران و پادشاهان
بیماری رسد و اگر سال مار در آید در آن سال غله کم شود و نان
شیرین شود و زمستان سخت آید و بهار فراخ آید از هر طرف
راه زنان غلبه کنند و راهها مخاطره شود و اگر سال اسپ در آید
در آن سال باران بسیار شود و غله ها را آفت رسد به هر طرف
خونهای ناحق شود و زمستان سخت آید و اگر سال گوسفند در آید
غله و میوه و نعمت بسیار شود و تاخت و تشویش پیدا شود و اگر
سال حمدونه در آید غله و نعمت بسیار شود و در ضعیفکان اوّل

حامله شود و کانه زاید و زمستان خشک آید و بهارات
بارنده کی شود و خلق بسیار رنجور شوند اما طرف مشرق سبز بود
و اگر سال مرغ در آید پریشانی بسیار شود و در عالم جو بهای
خون و ان کرد و فتنه و تنگی بسیار شود و زمستان خشک
گذرد و سرمای سخت شود و اگر سال سگ در آید تنگی و خشک
بسیار شود و طعام میانه مردم یافت نشود و آدمیان را زحمت
رسد تشویش و تنگی کشند پادشاهان و اکابران و سلاطین را
خطر رسد و اگر سال خوک در آید نعمت فراوان گردد اما آشوب
و فتنه پیدا شود و لشکرکشی و خونریزی بسیار شود و کرگ بسیار
شود و ضرر زحمت رساند و از هر طرف باغر کری پیدا گردد و
و باران های بروقت آید و غله فراوان
شود و الله اعلم بالصواب
تمت تمت تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

فریاد ز دست چرخ مکار | زین کهنه عجوزه دل آزار
کس را چشاند شربت عیش | تا زهر نداد آخر کار
از طالع خویش شکوه دارم | او کرده مرا بغم گرفتار
دارم المی ز که خدایی | یک چند کلمه سازم اظهار
چون سنت بود زن گرفتن | کردم بطریق شرع یکبار
او مرد و زغم خلاص گشتم | گفتم که دگر نسازم این کار
لیکن چه کنم بحکم تقدیر | تا که بسرم فتاد این کار
در کیسه تا کجا که زر شد | یا یافت بکون خود دو ازار
فکرش همه شب بزن گرفتن | یا صرف عمارت ست معمار

القصه بجستجو فتادم | کردم بشتاب سعی بسیار
تا که ز قضای آسمانی | از گردش چرخ دون پرکار
در قید نکاح من درآمد | بی بی آلتون لایق کار
از صحبت او دلم فرح یافت | خوشوقت شدم ز بخت بیدار
مانند شکوفه در بهارم | هر نقد که بود کردم ایثار
لیکن من ساده لوح نادان | غافل ز بلای آخر کار
بودیم بعهد کرده سه روز | چون شیر شکر بچشم اغیار
هر حکم از معاش میکرد | بودم من مستمند طیار
هر روز طعام های الوان | حلوا، قند چای بزم کوکنار
میگفت سر من ست پایت | دست از تو ندارم ای وفادار
از طلعت شوم مادر خود | گشتم به محبت تو بیزار
در را بصدف دگرچه کار ست | گوهر که رسید باو خریدار
دلبست چو عاقبت تهم را | بیحاصل تنگ دست بیکار

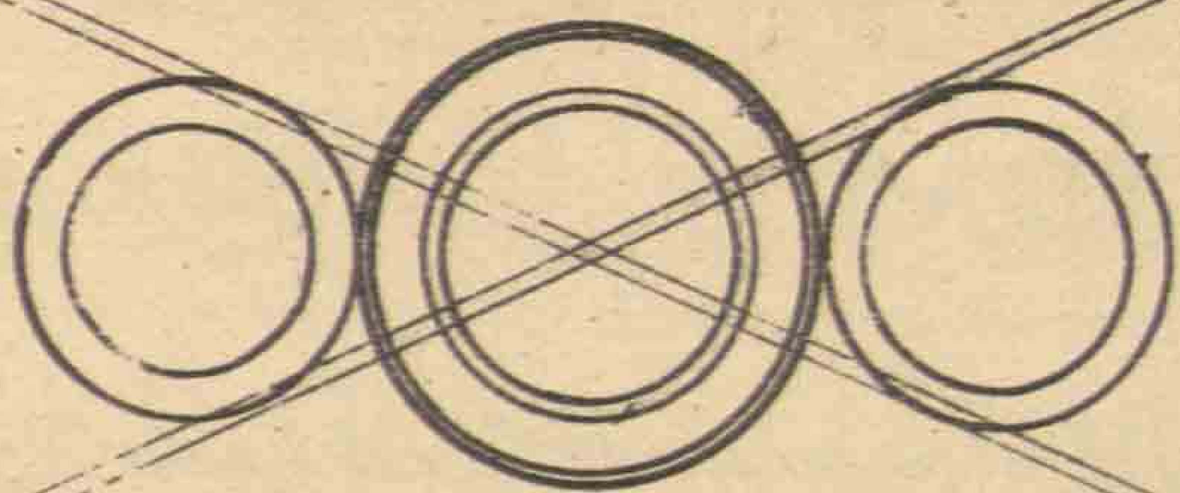
بی هیچ نهاد جای عش را	سگ وار شد ز وضع افگار
دیدم که چو کار رفت از دست	میسازد و مرا نبرارم زار
بیچاره شدم بعجز گفتم	حق نمک مرا نگهدار
رحمی بنما بحال زارم	پندار که بوده نشود ار
هر چند که ساختم فسونها	اندر دل و نمیکند کار
از راه بدی خویش هر روز	تا رفت گرفت کار دشوار
گفتا که بیار مادرم را	پیرست ضعیفه رفته از کار
رفتم بر مادرش بصد غدر	با حال خراب چشم خونبار
دیدم بنشسته پیر کبری	جبهه پرچین زال مکار
همشیرهٔ سته کل باز	صاحب مکری چو عم عیار
میکرد بیک اشارت چشم	کارد و هزار مرد خونخوار
چسپیده منه به بینی او	بگشاده دهان خویش چون غار
چون طلعت زشت او بدیدم	دل رفت ز هوش رفتم از کار

بردم او را بخانهٔ خود	با حال خراب جان زار
گفتم صنما مرا بخاطر	آمد شعر لطیف پر کار
داماد عروس ما در زمان	روباه شغال گرگ کفتار
من مرده شما نکیر و منکر	با قابض روح بین چو بیمار
دیدند که شد باین میسر	گشتند باتفاق سگوار
گفتند بیکدیگر بترکی	قیلماق دور مو بی زعم بیزار
من گوش نهاده دهان شان	خوردند بترکی کوه بسیار
بی هیچ روان شدند سرات	من کاشکی کرده باشم این کار
هر رفتنشان به هفت ترکه	این باز بهفته دو سه بار
گس ادن تومن بشلتی قاته	از من گیرند زر بجبر و ار
گاهیکه از و حساب گیرم	دو آدم و این قدر چه در کار
گوید بجواب من بصد عنف	بلکه یک گویم من تو بشمار
بلکه ننگه بصاحب سرآب	پنج نار از ان بغچه بردار

یک تنکه پل صابون جغرات   یک تنکه باهک و باشقار
گفتم که دو ناره تنکه شد این   سه دیگرم کجا شد ای یار
گفتا که بخواستم که باشد   بهر خلته مادرم سبکبار
این جمله از بهر آنکه با من   دل گیر شوم ز روز کار
در خانه حرام آتش پختن   هستیم هلاک آتش بازار
از صبح بلند خام قیماق   ناربوله کباب نان بازار
سنبوسه سیر گرم دارو   بالاش زنا شبوته دنار
انگور لطیف زنده نو ۲   آرم چو بره و یمال سرشار
شوقیکه بهم خوریم شاید ۲   گیرد مانند بتاک دیوار
این بخشش صبا از ان آیم   زود باش و بمن دگر آر
گوید که برای من بگیرید   با من دارید اگر سر کار
عید آمد یکته چکان زر   سر بیخ زره از ار زردار
نان خوشبوی تمام زعفر   بازوبند کلابتون دار

ابزار جلیل خانی سرخ   یک کلتچه فرنگی زردار
از قیر میزی سفید زردش   زه ابریشم تور بند ابزار
یک جفت دگر بیار از کفش   ته قیر میزی مخمل گلی نار
یک تن تنه دیگر بیایم   از چیت خوشاب قلمکار
اینها که همه ز او شنیدم   گفتم که فجا به ته کار
امروز ببین که نامرادم   این نازترانیم خریدار
در دو غدغه تو زیاده از حد   من مانده بحال خود گرفتار
با تو همه دست مایه ها رفت   با من فرجی نماند دستار
من بعد بگیر خایه هام را   آویز بگردنت چو طومار
برگشت و بخانه ام درآمد   با مادر خویش کرد تکرار
گفتند بگید که بترسکی   قیریم قتل و زو نیکمی بچاره
چون روز دگر ز خواب جستم   دیدم که زنک شدست بیمار
هر دم که روم برون خانه   بیمار صحت شود چو تب دار

چون خانه درآیم اندران دم / بیمار بحال خود گرفتار
نا روفته خانه همچو اصطبل / افتاده دو ماده کاو بیکار
گرد و چو لباس بنج چرکین / چون گلخنیان پشت بازار
خود آب بدیک گرم سازم / شویم بهزار گریه بسیار
صد غصه رسد مرا بهر دم / القصه که هم چنین بهر کار
بر بنده رسید از زن این غم / ای طالب زن کنم ترا هشدار
تا همچو من غریب در دهر / نه فقیه بزن عیار مکار
هر دم حرکت کند بو بندی / بر حلق ذکر تو بند شلوار
ثوبی بجای سنت آرم / از تحت تو نیستی خبردار
تا آنکه نکردی همچو کوران / در چاه عمیق سرنگون سار
گردم چو نصیحت تو دانی / این قصه من تو سهل مشمار
یا رب تو زنان اهل صلاح / از آفت دیو نگه دار
با جمله بنده کان بو بخشا / جنات کرم نمای دیدار



بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که روی در سیاه دارد : سهو و خلل نامتناهی دارد
با این همه زنده ام تا خالی نیست : امید برحمت الهی دارد

نموده میشود که رقم این سواد مشفقی ام روز پرآکوهی چند اخضر مانند از صدف خیال بر سپهر مقال صفت وقوع یافته بود و عندلیب قلم بسجع صفیر و الحان صیر بدین ترنم میفرماید که گلهای این چمن و ریاحین این گلشن بعضی چون حروف سوسن لبیع و بهی چون اوراق نسترن مجنس واندکی چون صحایف یاسمن مسندسی و برخی چون اطباق لاله و نرگس باهم متمن برشته لف و نشر در سیده معجونی از امیرش صنایع انگیخته بلعاب مطالعه و طیب مطایبه با طباع اختم

که در مذاق جان حاسدان بمثابه زهر و در کام اهل انصاف
بگونه باد زهر باشد اما بعد سخن وران و دانشمندان از سلاطین و غیر این اگر
بدکامی کنند و قدر دانشمندان ندانند شاعران بتازیانه
زبان ادب نمایند و در راه در آرند و در مذمت ناقصان کوته
اندیشان و نافهمان هر کدام از بزرگان چیزی هجو گفته اند چنانچه
شیخ سنائی حکیم غزنوی که امام اهل طریقت بود در فضیحت ناپاسا

بان مغفر ماند که بیت

شرم بادت که هجو بوالهوسان / نان شوهر خوری کیر کسان

و حکیم نور الدین انوری در هجو قاضی گفته

دیروز بحمام در آمد بنده / حمام ز شیخ خیر بود آکنده
مانند کسی کی ان حمامی / سرد و تر و دیر بشم فراخ گنده

امیر خسرو دهلوی که از منظوران شیخ نظام بوده اند در طریق مطایبه

این قطعه گفته اند قطعه

دی یکی قطعه بر وی که بزرگم بردم / گفتم این قطعه زمن کیر زر فرمای
گفت زر نیست بگو یکه ز کون چه کشم / گفتمش من کشم از کون تو اگر فرمای

صله اهل کلام کمال خجندی نیز گفته اند چنین قطعه بیت

می نریزند بنگ صاف مرشد جاف / عاقل از ذوق باده عنبر بیت
گرچه از شیخ کالنسبی گفتند / کالنبی هست شیخ ما کیست

بیت

برای جمع دیوان مشفقی را / که بر لوح زبانها بود مذکور
خدا داند که سر هر سری چیست / که از اسرار او دلهاست مسرور
نقاب صورت از رخ تا نهاده / ز چشم اهل دل گردیده منظور
چو ناف مشک چین آهو خود / بوی آشنایی گشته مهجور
برای نسخه تاریخ سالش / مرقم ساختم ابیات مشهور

قطعه

تا گردش چرخ ماه آمد است / دارم سخنانکه یادگار است

هر چند که هجو در حقیقت — آیینهٔ طبع راغبان است

مه را که کمال نور دارد — با ظلمت شب چه اعتبار است

گل را که بود شه ریاحین — شوکت همه از سنان خار است

هجویات

دستنکن لچ لیان کمال — سک ایکی قریش ایکان قرشمال

توساله اونمودهٔ لب بیس — از فلّهٔ کیرکا و دنبال

مستوره قد کشیدهٔ او — کیر است ز کس کشیدهٔ او

برسنک ده بکارت خود — چخماق کس دریدهٔ او

برکشته ز قیمهٔ پیاز — سنبوسه لب لفیدهٔ او

قطعه

ای ریش تو خایهٔ سفینه — هر کوزه کره چو بند نیفه

ذوق تو لطافتی ندارد — بنداشته کوه را لطیفه

بر سقف کس زن تو بندم — از وسنه ای صد سقیفه

از بهر تو کشت مشفقی را — هر ماه قصیدهٔ وظیفه

قطعهٔ هجویات

ای زسر تا قدمت عیب همه نادانی — ارمنی رودی خلج ریش موغون مستانی

آنچه تو دیدی نه بینند ندیدند بخواب — پیر مغلوک خرکو رسک کهدانی

قرهات پرهٔ جر خیسته که زهر ابهم بشب — که کلاوه کند از غایت بی سامانی

نارد ولانه زهر شاخچهٔ مژگانت — در کنار تو فرو ریزد اگر فنهانی

حشمت از بهر چو برازند با ابریسم — واشود در کس کعفر و کل نافرمانی

چشم تو نقش سم تا تور بند بسنا و نشست — ابرویت با دم کون خر کیلانی

چین ابر و لف های چین تو بهم — رقم کافر سر خط بی ایمانی

کودکی مثل تو از مادر غر سله کرکی — بابی نهاده بکهواره کن جنبانی

نعره کوبت کون تو نه بزیخ مدم — سر کل منیج یک انداز کند زنبانی

حاضری

حاضر رکیبد نرا شتر لب قاروت — معده خوک دل خرس جگر بند حرست

وقت رفتن هنگام تکلم کردن
لنگ و سنگ دهن تو ز غربیله تر است

در مرتبه فشاندن ز ردا بمو دم
بر کت بوم سر کس سیمرغ پر است

خوردن حشیم فدای لب کام دهنش
مار روی خایه سلم کس بنج ذر است

بکفش در زدن مرده کشتی کو رکنی
فیل دندان دقن تیشه تبر است

خال خساره او دن آنکو سیاه است
دیده ازرق و سفچه سبز کبر است

مشفقی شعر تو آتش بود و هر حرفی
شعله دارد هر شعله بجای شرر است

هجو دیگر

رضوان طلاق تو ز کس تر برآمده
مانند کره ز کس خر برآمده

موهای زرد بر لب تو فرساق یله است
سر تیز تو بچو شانه معجر برآمده

از خوانچه تو کله محرا برون شده
در سفره تو پاچه قلندر برآمده

دود لب تو آب ز سر کل مینح میخورد
گویا که تشنه از کس مادر برآمده

حرص تو کافرست تا باج کیرها
کز غصه ولایت کشور برآمده

هجو دیگر

ای سبق برده از تو دانایی
خرس کوهی غول صحرایی

پرده پوش دم ز نخدانت
مار دو بود بلاس رسوایی

بحقیقت خری من همه عمر
کیر پر باد مشق خر کایی

از لعابش طناب ریمنی
ایستاده ست هر چه فرمایی

کونت از باد بوغ خالی نیست
یک زمان همچو لنج سرنایی

تا جوان مردی تو شهرت داد
اسم خیزی زه خلنتایی

قبله گاه تو خیل نصرانی
سجده گاه تو دیر ترسایی

از تو بهتر بجا صیت صد بار
خر دشتی و گاو دریایی

مشفقی تا لوای نظم افراخت
زیر این نه سپهر مینایی

هجو امین

مسخ امین که مسخره اهل عالم است
دنغال سرخ کشته دایش جهنم است

تقدان جسم و همه صفرا و بلغم است
دم دار کون وجود در کون شلغم است

دو روی همچو شاخ غماز چون محک
او باشش کمانه ترغانش شیر چنگ

سرخ جگر کبابی سر لب سبو فروش — کوسالهٔ قراقی قلماق کادو دوش
یاجوج سگ صنعت سکسار زره پوش — گرج سری مغانهٔ قبچاق کون پوش

تمغاج خرکس و سکبان و میان
اوروس تا نجانه چو زنگی جرندهٔ تنگ

این سرخ بوجود که سرخست خون و جود — سلاخ سرخ بهتر از و باوجود
در اصل خویشتن ناکس رود اخود حسود — رخ قیر میزری مژه بغیر چشم ادکبود

لبها جون سبزه و اعجوبهٔ زمانی و
جگر خاک وغدو حمدونهٔ فرنگ

کون تو وصل اده بقم لسند دوس — زه لب کرد ابه طوق تو اب توس
تن و اده ماکیان تو دیجهٔ خروس — لت خورده دهر دلبر تو بر مثال کوس

دایم شیرش غنچه شلاغ کن کلاه
کن تو کیر نوش مشتاق خجب رنگ

این نظم اختراع بعالم بهانه ایست — از مشفقی بصفحهٔ هستی نشانه ایست

از هر دری بجهان یک فسانه ایست — این نوع روزکار بدین سان فسانه ایست
هر گوشه فاریاب ظهیر یگانه ایست — هر روز در زمان تو کو سیف ابر نک

هجو دیگر

نکته کو هم هرکس کوش کرد — هجو سرو ازبار دل آزاد شد
هر که تن پرور شد یکجا نشست — مایهٔ سودش همه بر باد شد
وانکه از خدمت قدم زفرق ساخت — از کلاه سروری دلشاد شد
مانده مانده گاخایه پس فتاد — رفته رفته کیر پیش افتاد شد

فقیری

روی تو سیه سگ فقیری — نگذاشته حق نمک را
فرق ست میانهٔ تو و سگ — سگ کوه خورد تو کوه سگ را
بابا زمر قند سفر کن زینهار — بهر کس و خران درین آخر کار
مردم به بخارا عجب چوب برند — سوغا تو از انجا عجب کیر بیار

هجو دیگر

ای خورده ذله بتر بو صد فقه | فو اده کیر خورده تا صد طبقه
روزیکه قباله تو قاضی بنوشت | کابین تو کیر کرد و خایه نفقه

دختر بابا

ای دختر بابا که چو مه سیتابا | کو هر نبود مثل تو در نایابی
چون عکس تو در بنجره در حوض فتد | می جنبد حلق میزند مرغابی

عجوز بابا

بابا که کس زنش بود چون خنبه | در خانه او کس زده سه سنبه
بینی دراز در نه دستارش | جنبید چو مرغ روده در اشکنبه

هجویات مولانا مشفقی رحمة الله علیه

سلامیکه سینش از سر سوسمار کردن شکسته ولاشش از جهلام ربوده اجسته والفتش از اورنگ کون کاه داده چرکس همیشش از دمیده استفراغ کرکس تخته مجلس آن خیر کاسه لیس و خناسای دوک بیله ریس تابوت شکسته کنج سغانه وچلیاسه دو دکش غلبیر خانه

سطره کون بو غدوری و اسهال صبر سقوطری کوه غلطان بیران پوش و سک بستان کیر ابسروش ابله نظر فا و احمق الشعرا اعنی مولانا شغال الدین فرستاده میشود که بنظر نا قبول و سمع بوالفضول منظور و مسموع دارد

قطعه

از سفیدابسر قوقه اباء رکله | معده پر ساخته آن نوع که پر گردد
خلق زیر و زبرش کاو بخ ارند | ان یکی آنکه بتیلاق کربوی نیز

القدر باد فهره از جبا شباشه برتار های بر دستش تعبیه کنم که هیچ فرینده از بیش آب بندا فشار خرانه افرق نتوان کرد و چندان کوز مرغوله وار بر بند رشیش کره بندم که اگر هر تاره از بر دستش کره کشاید کو زکره را نتواند کشاد بعد از آنکه در فاخره بخار نهان و آشکارا آن قلتبان مسح در دل هزیمت کرد بدار السلطنت

ثمرقند عزیمت نمود بیت

در ثمرقند است فضلی تنک عیش تیره روز | ای لوندان شمع در کون فراخ او کنید

گنده یک شاخ چو چوب ارکلکون بوزش را | جا بجا هر رنگ باشد زرد و شاخ او کنند

نکته اکنون شنیده شد که طبل بجای راه جنگ میزند و بدندان
کرسی کوزار کن پلنک میکند اینک منجنیق الفاظ مرتب ساختم قطعه

هر صبح بیاد شعر تو بر خیزم | تا نظم تو آبدار گردد میزم
در موسم امتلا بر پشت ریخم | در وقت کنار بر بروت ریزم

بیت

کوزان کج چهره که گویا چو اسپر فیل بود | از میان پای هر کس مرده بمدد اشت بیسر

بیت

دوشینه شنیدم که موش لنگ جان داد | دندان شتر شکست خر ناودان داد

هجو هندستان

ای زهند آمده گشته هنگامه طراز | سر دستار تو گرانی ملتانه ساز
رگ دست شده طنبور ز اعلام نواز | بحقیقت نرسیده ره ما نه بر بانه
ای تراجهل و فساد دین بیرحمانه | نفس شوم نظر کعب مکس را در انه

رفت از پنجه عمر تو بدون بچه صحبت | نه نهادی تو زمانه دل خلق درست
بسکه در دست تو رسید خلایق بو ننت | بر هم انگشت تو مانند شمامه بز بست

خر بیری بعلف زار لواطه شده است
بی هر کره خری زسر یوق آب انداز

نسبت نام تو در طبله بیداد خواست | متحرک نشدی شاخچه تا باد نخواست
هندوی خر بتعظیم تو تا شاد نخواست | در همه شهر چو هندوی تو نیز داد نخواست

صوفر مثل تو از کشور الحاد نخواست
سبلت ریش و دم روبه ندان کرانه

ماه خرشید جهان بی سر و گوهر گرفت | جل فسار برای شب و روز تو گرفت
دور از غلغله میش بغوز تو گرفت | که جهان شد که بیابان عرکوز تو

ریسمان دست فلک از سر بوز تو گرفت
نسبت برنج میان ها چه که کم کرده باز

تو نه آنکه کس از تو دل خرم بیند | یا از تو مردمی و صورت آدم بیند

ناکسی مثل تو دوران فلک کم بیند
رخ ملا ز طالع تو نکبت عالم بیند

دیو جسمانی شیطان مجسم بیند
هرکرا دیده شود جانب دیدار تو باز

تو که جاروب کش معبد رهبان باشی
واجب القتل باجماع مذاهب باشی

هرچه صادر شود از تو کاذب باشی
من گرفتم که تو محراب مطالب باشی

باصالت اگر از مکه یثرب باشی
محرم از سر کبر منکر از سر آز

ہجو ایرج

دوش با ایرج خویش میگفتم
با تو قطعا نمیتوانم گفت

که بدین یال از یلان شده
که چرا عاشق فلان شده

سر برآورد و گفت از سر کبر
خورد باشی من کلان شده

حاضری

حاضری گفت که هر روزه ام از عالم غیب
گفتم این واقعه از عالم بالا غلط است

بس مرا شده طبق رزق بر خوان تو درست
بر تو این حادثه از عالم پایان بود

فقیری

فقیری بو العجب خان ملان است
برای فال خود بکشاد مصحف

ازین اندیشه یکدم نیست بی غم
که یابد منزلی در ملک عالم

ہجو

در اوّل سطر از قرآن برآمد
بفال او که مأواهم جهنم

نفس خود

بارها گفته ام به ایرج خود
این فقیری سک طبیعت را
تا مگر ترک گفتگوی کند

شمع هزل تو برفروخته به
هر سر از شانهٔ تو توخته به
خس و خار نفاق سوخته به

ہجو زن

بر دهانش بری که میگوید
دهن سک بلقمه دوخته به

کاسب

ای کاسب ز غزل تو فزاله غز
از نوک سر چوک خورد فله تر

از سفچه کسان سرا بتو با کونست   استاده تو در میان چون کلاغ

هجو دختر مسعود

مسعود که دختران دارد و پسر   بکرند تمامشان ولی ز ره کون و کس
هرکه کشاوند در خانه او   بر بسته بود دکان سنبوسه فروش

هجو ارباب زاده

بکون خویشتن در کدخدایی   بکردی مشورت ارباب زاده
بهانه بستن کیر ست داری   سری در پیش از خجلت فتاده

هجو ساده

عجایب مشکلی پیش تو آمد
که کیر بسته کون کشاده

صابری

بر روی ساده پشم آورده صابر   گویی ذقن چو بیضه ماکیان نهاد
میدید روی خویش در آینه گفتمش   غمگین مشو هنوز ترا ماستون نهاد

مولوی سمعی

گرچه خواص ست مولوی سمعی   کس او راه عام را ماند

ناتوان ضعیف وافتاده   چوک بعد از قیام را ماند
وان قد قامت سفید دراز   کیرک احتلام را ماند

هجو صوفی

صوفی که بی‌برکته کن میدهد هنوز   تا روز مرگ عادت او کی دگر شود
در شیرخوارگی کس او میل کرده است   با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

هجو پسر مولوی

هرجا که پای خود پسر مولوی نهاد   تعظیم کن که غیر شفاعت نمیکند
مردم تمام خیر شدند از برای او   قطعا به نجم خیر قناعت نمیکند

هجو مولوی

ای ریش تو چون سیخ فکس ها رسیده   لنج تو اناری که بود مکیده
ابروی تو چین ناخنه جز کس است   لبهای تو چون پاشنه ترقیده

هجو مسعود

مسعود که صد عیب انب و نائی شد   بیمار برنگ کرم به ماشی شد

دارد مرضیکه روز و شب میشاشد / گیلانی بود این بان شاشی شد

وله ایضاً

یا رب که جدا بند از بند کنند / دو دست ترا بریش تو بند کنند
چشمان ترا بسرمه آرند برون / دندان ترا اسکنه پیوند کنند

هجو بابا سبزی

سبزیکه ز حسن خود امید دارد / از خنجر غمزه برگ بیدی دارد
در سبزی او مبین که مانند پیاز / سبز است ولی کون سفیدی دارد

هجو حافظ

این حافظ خر که با او یکسان / طبع همه کس منحرف از اهل زمان
گر کون برهنه روی ماند بزمین / لعنت کن نامش مبر لعنت کن مان

هجویات

سیر کردیم از تجارت عمر / زر ما سود سود ما زر شد
کیر کوتاه گشت خایه دراز / سود مایه بهم برابر شد

هجو کور باقر

کور باقی طبیب کرمنه شد / این طبیبی کم از گدایی نیست
گوز در کون هر که بند شود / خر برو تنش گره گشایی نیست

هجویات حیجون آ منت

آن شوخ که زد شر بجانها چشمش / زلفش دل خلق برد جانها چشمش
چشم ست او رانک کونش گشاد / ای کاش بکن بعج دانرا ز بس چشمش

هجو شریف

آن مرد شریف نام مردود کثیف / گز هستی او یافته امکان تخفیف
دیدم چو به فرج مادرش ایرم گفت / آسوده توان خفت درین جای

هجو خواجه

شلوار زن خواجه چو واز یا کردم / سوی دبرش نقب تولا کردم
زیر کسش آهسته دو اندم در تخن / آخر چه خود کنار دریا کردم

هجو حجام لسیر

حجام پسر نگار مه پیکر من
گر تیغ کشد نیشک ماست در حجر من
از بهر تراشیدن سر چون خیزد
بیرون آید ز شوق کیر از سر من

هجو عطار

عطار پسر شکر ز مرجانم ده
عنابی از آن لبان خندانم ده
به دانه از آن سیب زنخدانم بخش
بکشای گریبان و دلبستانم ده

هجو دیگر

یکی چشم زدن چشم توام برد ز راه
چشم بد دور ز چشمان تو ماشاء الله
چشم تو راه زنست و فتنه جادوگر
آری فتنه بچه آن که برن وقف ز راه
بر رخت زلف چو شاهیست که بصیدم جهید
برده زان صبح صفا کوش بحجر سیدناه
نی همانا بر رخت زلف بلال حبشیست
که بدان بام سفید برود از بهر سیاه
چهره رنگین تو ماهست نه برقی حوا
جعد مشکین تو ابرست که جو بناه

خال بر طرف خط سبز تو آن کو به رخ
همچو خضرست که افروخت ز آتش خرگاه

هجویات مولانا سیدا رحمة الله علیه بجوانان کسبه هجو بقال

دلبر بقال از خلق خوب رو نغز
خانه من قف کردم دامنش بر جا بجم

هجو بقال

دلبر بقال با من آشنایی میکند
چون بکاسش دم غو لونک خالیم

هجو جهود

ما دل بآن جهود پسر مات کرده ام
ایمان خود درست بتوریت کرده ام
او را بخانه هر شب شنبه برده ام
ترسا شدن بجو شستن اثبات کرده ام

هجو کمان گر

شوخ کمانگرم که دلم مست خوابش
زورم نمیرسد بکمان شکسته اش

هجو شاطر

شوخ شاطر خام را آمد بر سید رفت
دامن خود را باطرف کمر پیچید رفت

هجو نمدمال

با نمدمال امروزی من سخن گفتم بخشیم
گفت رو رو از دکانم و رسیاکم میشم

هجو صراف

با مه صراف گفتم خویش را یار کنیم — صر سازم کهنه نو صاحب کار کنیم

هجو حمامی

شوخ حمامی که دارد آب آتشناک را — هر سحر فریاد دارد عاشق ناپاک را

ترکش دوز

دوش با آن شوخ ترکش دوز جنگ انگیختم — تیرهای خویش را در ترکش او ریختم

سرایبان

گفتمش با آن سرایبان امیر شیرین لقا — عاشقان از دست تو رفتند با بحر السر

کاسه گر

آن نگار کاسه گر دایم بود کارش کمشت — عاشقانرا کرده بار خدمت او کاسه گشت

مخمل فروش

دلبر مخمل فروش من مرا بیتاب کرد — خانه من آمد و روی مخمل خواب کرد

دیوار زن

دلبر دیوار زن زبر دست با از کار ماند — همره من خانه رفت شب به دیوار

انگشتر فروش

شوخ انگشتری که بازار زر حسن افروخته — خود چنینش پر بود از کندم سوخته

کباب پز

آن کبابی گرم بازار است دارد اضطراب — میکند با روغن خود عشقباز از کباب

طنبوری

شوخ طنبوری شبی با من ترنم کرد رفت — خانه من آمد آهنگ را الم کرد رفت

زه تاب

با مه زه تاب خود گفتم منم وصف تو — گفت کندی رودهای من انصاف تو

جلودار

تا شد آن شوخ جلودار با من دلبر یار — از سمند سرکشم رفته عنان اختیار

خراسبان

دلبر خراسبان دکان خود نو ساخته — عاشقان را چشم بسته در خراس انداخته

کاه فروش

کاه فروش امرد بکاهی کرد با ما ماجرا ‌‌ گفتمش برباد خواهم داد کاه کهنه را

کلخنی

شوخ کلخن تاب امشب بود در سوز گداز ‌‌ در تنورش رفته آتش کاه و خود دود دراز

کوشتن کیر

شوخ کوشتن کیر با من مشق تجبا کهی ‌‌ خانه من رفت عمانش کشید خود کرد آب

اسپند سوز

دلبر اسپند سوزم بود با من در ستیز ‌‌ خانه خود بردم تا صبح کردم جست و خیز

سوداگر

دید حیران شوخ سوداگر من دلدار را ‌‌ خانه من آمد و وا کرد رخت خویش را

خارکش

بانکار خارکش گفتم ترا غم از منست ‌‌ گفت راه خانه سر کن هیچ کل بیخار نیست

گدای

صبحدم امرد گدا با رخ گل گون من ‌‌ بر در آمد گفت چیزی هست گفتم بهر جم

باده چی

آن نگار باده چیرا دوش مهمان ساختم ‌‌ بردم او را خانه گوسالم کردن

خشت پز

خشت پز امرد که با شد خر او گوسپند است ‌‌ هرکه دید از دور او گفت خشت خشک نادرست

نی نواز

نی نواز امرد مرا دیدی به تا خود بگاه ‌‌ در نیستان بیدم و را نالهای از کمر

آسیابان

با نکار آسیابان گفتم ای عمر ابد ‌‌ گفت اگر امشب بیایی با تو گو می رسد

مسجر دوز

شوخ مسجر دوز خود را دوش گفتم عا ‌‌ در جوابم دوخت چشم خویش را انکشت ما

هوشتک باز

شوخ هوشتک باز مکانش بود سنگ ‌‌ در میان دلبران طاق است در جفنک زند

شوخ شاعر مصرع برجسته باشد بعصر		بردم او را خانه خواندم بگو سر نظم
	کمان گر	
باآن بت کمان گر تیری بکف رسیدم		در خانه کمانش اندر خم کشیدم
	موذن	
وقت خفتن ساحرم شوخ موذن را دعا		قامت خود راست کرد گفت در مسجد درا
	ملا امام	
بامه ملا امامم دوش کردم اقتدا		در قفایش سجده های شکر آوردم بجا
	ملا امام	
دلبر ملا امامم جای در محراب کرد		عاشقانرا در قفای خویشتن را برخو کرد
	چرم گر	
با نگار چرمگر دیروز یاری ساختم		آهک حل کرده در سنگاب انداختم
	گورکاو	
حال خود با گورکاو گفتم بدستم گفت زود		گفت رو در که همین گور خواهی خفت

	صحاف	
بامه صحاف امشب قصد یاری ساختم		در دکانش رفتم اشکنجه کاری ساختم
	شمع ریز	
شمع ریز مرد که شبها بودم از زور اثر		خانه خود برده شمعم کرد و پروانه وار
	کیمخت گر	
دلبر کیمخت گر که باشد جان او		خانه من آمد کیمخت فرقتین او
	تسمه باز	
تسمه باز مرد که پشت تسمه را پر و میکند		در دکانش هر که قلب اندر جب بر میکند
	کوکناری	
گفتمش با شوخ کوکناری زخم از تیر زد		دامن خود بر گرفتم داد سخن صاف که
	آهنگر	
بامه آهنگر از سندان دم گفتم سخن		گفت اگر از اهل سنگی پیش آی امر دمن
	کاتب	

دلبر کاتب بگی که بیا با من نشین — گفت فردا من چگوییم با کرام الکاتبین

ملتانی

شوخ ملتانی کرد از غنچه های گل رسن — هر که مشرا بدبینی خاک شد تا بدل آرزوست

جمال

دلبر جمال عالم را از عشقش بی تاب کرد — بار خود را چون نشستاد و نهادم آخر کمی

مرده شوی

مرده شو را هر که جان جسد آنچنان وقفا — زنده کرد اند چو گیرد و نفس مرده را

زرگر

هر که یکدم همدم آن دلبر زرگر بود — سنگ گردد لعل گردد و خاک گیرد زر شود

چشم فلا که با آن سیمتن من دیدم — رفته رفته همچو طفل شکسیم و زر شود

حلواگر

دلبر حلواگر مرا هست تیغ دل خراش — از غم او قامتم خم گشت چون حلوا پیچ

گفتم از نبات کام مهتر نشد — پشت تیغی زد که شد مغزم چو حلوا پاش پاش

سرتراش

تیغ برکف سر تراشم قصد کشتن کرده است — عاشقانرا فوته ما را بر کمیدن کرده است

قسمتش غیر از سر مویا نمیکرد دنیا — گرچه در دکان حجم دار موی خرمن

بافنده

با مه بافنده هر کس جان نثار میکند — عاقبت جو درا بپار خویش رنجه میکند

مانده ام در کوی او کر با من آدم ترم — من نه یکسو میدهم آه را و میکنید

کلال

از کلال امرد که بهم چرخ او ربهم است — خانه دکانش آب رحمت کار گل است

بایکی

بایکی امرد حلیم نقره برکف رسید — آتش سودای او دود از دماغ کشید

سوختم مانند تمباکو چو بر لب نهاد — اسم گل کرد از خاکستر سنبل دمید

سراج

دلبر سراج من کاری عجب آموخته — عاشقانرا مرده بر هر طرف دوخته

پوستین دوز

پوستین دوزم که از رخ پوستینش را درست / با رخش چون گرگ باران دیده چشمم را درست

قصاب

تا دلم را کشته خود آن بت قصاب کرد / در قفای دنبهٔ خود چرب و من را کرد

دلبر قصاب ما آمد دکان خود گشاد / دنبه را از پشت خود برکرده پیش ما نهاد

گوشت جستم زان بت قصاب یک اسبک داد / جنگ قصاب تا به سر کرده بود دم شست داد

زانکه قصاب امرد گوشت سودا میکنند / عاشقان دنبه را تماشا میکنند

دلبر قصاب آمد جا بدکان کرد رفت / دنبه خود را ز رخ اندک ارزان کرد

کفش دوز

لعل زیبا خدمت آن کفش دوزم چون پیش / بر دکانش قد دام بر آستان لعل کفش

دست بردم تا ز شوخ کفش دوز ماندم / کفش او را خانه خود بردم قالب زدم

شانه گر

با نگار شانه گر گفتم تو با دریا مسکی / گفت رو در پیش من زنهار دست خشک

درزی

درزی

از غم آن شوخ درزی خانه خود سوختم / چشم چون بر چاک دامن دوختم

سقا

با مه سقا من از تشنه دوش آمیختم / هرچه با خود داشتم در کاسه او ریختم

موزه دوز

در زر کفت موزه دوز من بداد گوهر / گر رسد دستم بساقش میکنم قاب بهی

سوزنگر

گفتمش با ماه سوزنگر بگو از کفتر / گفت امشب شاید کن ای واج شوخ سوزنی

نان فروش

نان فروش امرد نشسته با چراغان لب / هر کجا فریاد میسازد کجا یا نان طلب

صابون پز

با مه صابون پز امشب گفتگو آمیختم / رفتم و در دیگ و تیزاب خود را ریختم

آش پز

اش پز هر دو لم باشد کباب بوی او | عاشقان را برده از جا یک نظر بر روی او

کهنه دوز

کهنه دوز هر دو که از ایما کارش سر برآر | هر که دید از دور او را گفت هست این کهنه کار

شلغم فروش

دلبر شلغم فروش خویش را دیدم ز دور | گفتمش از پا فتادم گفت شلغم ام مخور

تماکو فروش

شوخ تماکو فروشم هست تا بار جگر | مار ساند بر لبش فر یا منیاکه زد در من شرر

فوته باف

گفتمش با فوته باف امروز کار خود نما | گفت اگر با قفده بند از میان من کشا

نداف

دلبر نداف رمش است لبان ما ساختم | بر دکانش رفته مشت لخته پیرن اساختم

دک تراش

با نگار دک تراش خویش سودا ساختم | رفتم دک بر زهر ادیه جگر مکش جا ساختم

گندم کار

گفتمش با شوخ گندم گا با من دار گوش | بوده در عهد خود گندم نمای جو فروش

جو فروش

جو فروش امروز که باشد دلبر عناب لب | داده های جو لش با من کند جو جو حساب

تربز فروش

دلبر تربز فروشم رو بهر سو میکند | کس و جارش میشود تربز به ز رو میکند

نقاره چی

شوخ نقاره چیرا بزم شب نخانه | از ذوق میزدم من تا روز شادیانه

ماهی پز

ماهی پز امروز برابر دم بصبح گاه | در خانه نمودم تا نشست کاو ماه

چرم گر

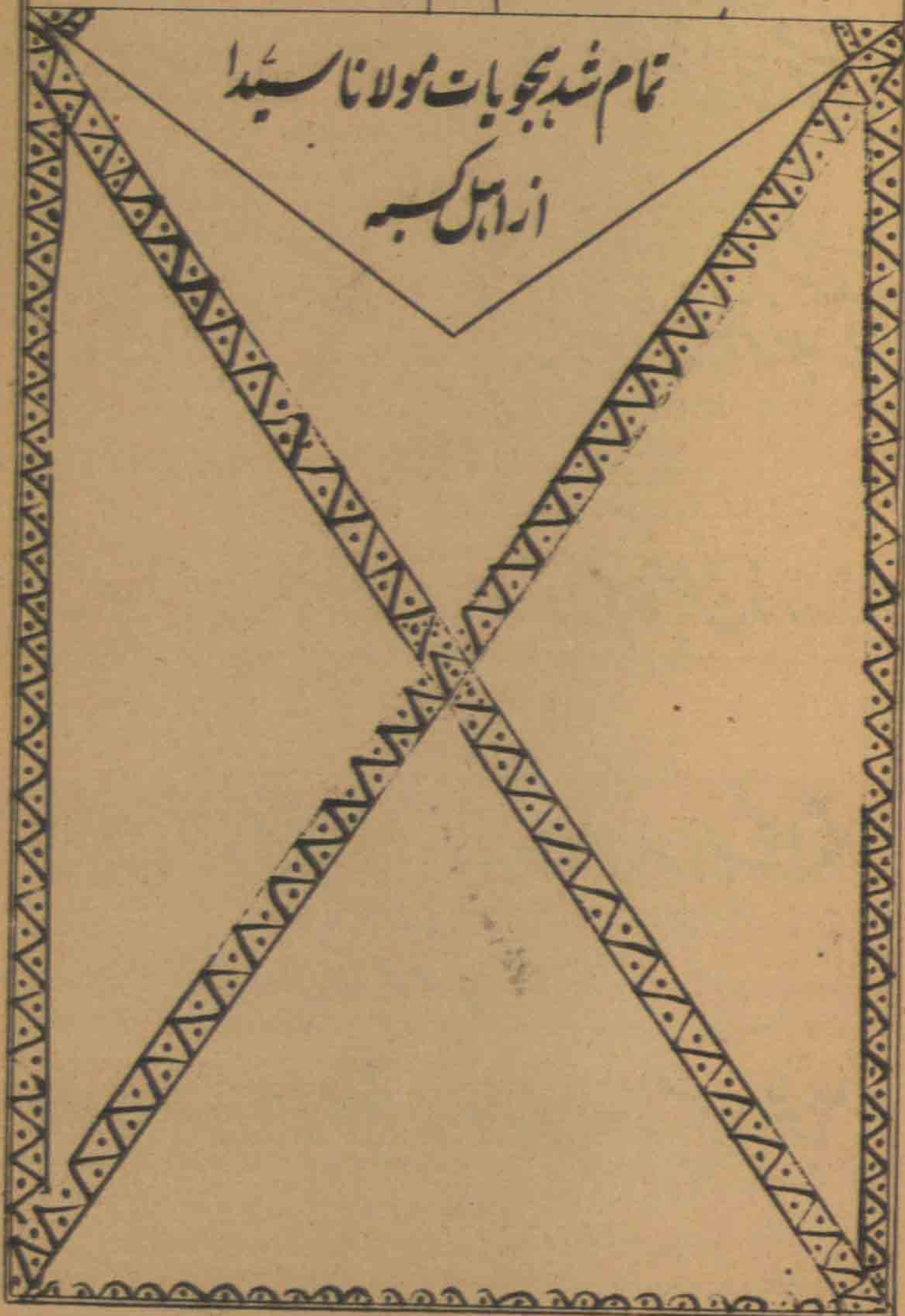
ان نگار چرم گر را دوش گفتم میهمان | خانه من آمد شد مشتی او نخیان

کبوتر باز

ای کبوتر باز مردان بود قربان تو | عشقباز اندر سر گردن چنبر دامان تو

سنبوسه

دلبر سنبوسه تا که مرا از دور دید | جانب سنبوسه اش کردم شتابان کردید



تمام شد هجویات مولانا سیدا
از اهل کسبه

هجو هم از روی خوش ما تا سخن کنیم | رفع ملال تا شود از طبع مردمان

روزی من غریب در ایام نوبهار | از کنج خانه جانب صحرا شدم روان

ابتدا حکایت موش

دیدم نشسته بود در سوراخ موش کیم | میکرد خود بخود وصف خویشتن بیان

دارم درون خانه ز انواع خوردنی | از ارزن جواری و ماش و برنج و نان

بقال کرده است مهیا برای من | هر روز هر متاع که چیدست بدکان

هر کسکه یافت تولد ابابیل کو | گردد چو من بهوش و دفهم و نکته دان

کاهیکه از عقب زمین خنه هام | از جان سنگ نعره بر آید الامان

گربه | اجداد من بسر موشان تکیه میکنند
هر روز در برابر من کیست در جهان

در وصف خویش بود که ناگاه گربه | خود را رساند بهجو بلای ناگهان

زد سیلی که در ته پایش فتاده موش | گفتا تو آمده زور پهلوان

ای بی ادب تو شرم نداری ز روی من | اجداد تو شده همه پیش من کلان

آبای عالی تو بود کور شب پرک
بنای سافل تو هم از جنس سفله گان

پر کرده ز خاک بهر خانه رفتهٔ
ای خانه‌های خلق ز دست تو خاکدان

دندان زنیست کار تو هر جا بدو رسست
هستم همیشه دشمن ابنا مردمان

روز خراست کشته تو هیچ از تو دانی خوب
آب عنب ابا تو در کرده روان

نوسایبان بعهد نبر موش کشته اند
باشد تو رهنما بتبتی با جو دکان

برمن بعین نیک تو اندیشه بکن
یعنی ز تیر صورت من میتید نشان

پرنده که بکند ز ابیش چشم من
او را بچنگ خویش در آرم همان زمان

بر پشت من ساند بر دست خویش را
زانرو عزیز شمارند مرا امتحان

سگ

از بسکه در میانه مردم مکرمم
جایم همیشه هست به پهلوی مهمان

ما که ز کربه این سخنان شنید سگ
فریاد کرده گفت که از بهر دم نان

مانند در دهیئه ز دلیت کار تو
از در اگر زنند درم زنابدان

در خانه که یک نفس شب خو رزی
بر با مها بر آمده کردی فغان نشان

طفلان اگر بار تو افروزد کاسه سر
آنو خشند و دیده بها ز مادران

گاهیکه نان سوخته بهر من دهند
از پیش من گرفته گریزی ببزدمان

از خانه که پر چه نانی بمن رسد
شب تا بروز بر در او هم نگاه بان

بر هر دریکه میروم و حلقه میزنم
آنجا احتیاج ندارد به پاسبان

نشنیده که جد من اصحب کهف را
رفته است سحو کرده دنبال کاروان

با آنکه هست مرتبه عالی مرا
دارم من شکسته قبا عجب با استخوان

گوسفند

بر گوسفند چون سخن استخوان رسید
افتاد آتش غضب او بمغز جان

آدم لب دهان چرا ساختن توبست
خود را بیک دو خیره رسانید در میان

گفت ای پلید شوم بحد خود شناس
بر استخوان من رسان این دهان

کار تو خون حج رست بسلاخ خانها
اینجا شدی گریخته از دست سگ کشان

پیوسته کار تو جدل جنگ با گدا است
بر آستان همه ناله کنان او عفعفان

بیداری شب تو بود تا دم سحر
سازد مخل فیض تو اخوهر کران

هر روز وقت صبح شبان می‌برد ترا — گاهی بسوی دشت گهی سوی بوستان

گرگ

قربان کنم برای خدا جان خویش را
باشد ز من ثواب بسی بهر حاجیان

چون این مباحثه بپایان کشانید — خود را رساند گرگ با نشاط دوان

با گوسفند گفت دل کرده گو چست — چون نیست و دها تو بریزم همین زمان

دایم زبان و غنج تو چرب میکنم — خود گو به پیر چیک جگر لقمان ترجمان

من گونه گرگ حضرت یعقوب دیده‌ام — پرخون شده ز تهمت یوسف مرا دهان

احوال من چو شمع بهر بزم روشنست — در پیش خلق مرا نیست حاجت بیان

در خواب چون ببینی که بوسید پیشه مرا — گردد ز یمن من همه روز شادمان

گاو

گاوی زمین که در نظرم جلوه گر شود
سازم بیک اشاره ابرو چو کار آن

در گوش گاو باد رسانید این خبر — فریاد کرد و گفت که ای همین زمان

هر جا که دیده تو مرا کشته در شاخ — باور نمیکنی بکن امروز امتحان

گرگی تو لیک قطره باران ندیده — نشنیده است گوش تو آواز ناگهان

شب تا بروز دوخته‌ام چشم بر زمین — از من نگشته هیچ کسی آزرده در جهان

گر صلح میکنی تو بچوپان گاو جنگ — گرگ آشتی است کار تو پیوسته در جهان

گاهی بگرد خرمن دهقان شوم چو چرخ — گاهی بخلق شیر دهم مثل مادران

اشتر

اجداد من بآدم و حوا برابرند
یعنی مراست گاو زمین از برادران

اشتر شنید گفت تو گوساله هنوز — بیرون نکرده سر خود از کاهدان

آبای تو بهیچ قطاری نبوده‌اند — آورده بر ورتو خود را درین میان

یکره بپشت پهلوی خود هم نگاه کن — از خاطر تو رفت مگر چوب گاوران

بر گردنت نهند یوغ نیم من فراخ — از کاهدان برند سوی دشت کشتبان

بر من یکی نگاه بکن صنع حق ببین — چون آفریده است مرا خالق جهان

داد است شیر من شتر صالح نبی — در روزگار نیست مرا مثل من نشان

پیوسته خار میخورم و بار میکشم — هرگز نگشته خاطرم از ساربان گران

هر جا که رفته‌ام بدو زانو نشسته‌ام
در بر کشیده جامهٔ ملّه چو زاهدان

سنگ‌پشت

از اشتران و پیلتن بیک شتر مسم
گردیده‌ام بران سر خاک زمجاوران

آواز دار کیر شتر چون بلند شد
در حال سنگ‌پشت بیاید لمبان لمبان

در پشت چار تخته و در پیش روی سر
بر دست سنگ زده ام چو خم حکیمان

از سنگ رفته رفته چو آتش نباید زد
آغا کهکوی کنی ای سبک عنان

کنجا که دیده کو که بخواب خوش بیر
یا کاوکشته بخیال جو ارزان

در عمر خویش مثل تو لعبت ندیده‌ام
کوتاه عقل با چه دراز شکم کلان

در زیر بار ناله کنان خم و بی خبری
خیزی ز جای مثل ضعیفان ناتوان

دندان تو سر هر که اگر بشکنم رواست
هرگز ترا نگشته سنگ و دهان

معلوم شد که هر شتر دل تو بوده
باشد همیشه چشم تو بر دست ساربان

در زیر بار منت هر کس نیستم فقیر
دارم مدام شکر خداوند بر زبان

از فاقه روز و شب بجگر سنگ بسته‌ام
دانند خلق در تعلم تهمت تا بر زنان

در گوشه نشسته‌ام خار می‌خورم
بنشسته‌ام بمجلس نشینی چو زاهدان

روزی که آفتاب بگرمی علم زند
آن روز احتیاج ندارم بسایه‌بان

خارپشت

بر گوش خارپشت چو این ماجرا رسید
هر موی گشت بر تن او نیزه خونفشان

چون مور نرم نرم قدم را بره نهاد
پهلوی سنگ‌پشت بیامد بگفت آن

بر گرد خویش معرکه جمع کرده
دارد به پشت صندلی مثل قصه‌خوان

از ترس من بلی به ته صندوقی جا شدی
عیار کاسه پشت ترا ز مصاحبان

صحراییان کاسه چو من تو تنک
اسقاطیان کاسه گران تو در فغان

هرگز ندیده‌ام به برت جامه درست
دامان تو همان گریبان تو همان

از دیدن تو صحبت این قوم شد خنک
ای بدنمای خیز برو دور از میان

من عمر خود بنجار کشتی صرف کرده‌ام
زانرو چو کرم روز نمایم بمردمان

پیراهنی بسوزن خود بخیه کرده‌ام
دارم بدوش جامهٔ شاهانه چو حاجبان

گاهی که روبه و شود دشمن مرا
پنهان شوم بخار خود از ترس مردمان

روباه

روباه دید گفت مرا دور دیده … امروز همچو خار بر آورده زبان
داری بخود غرور چو پیران خارکش … آتش زنم که دود بر آید ترا ز جان
از جنبش تو در حرکت شد هزار خار … پیوسته خورده من ز تو در گمان
گرمی تو کنده بدست تو هم رواست … تا پیش خلق سر نه برابر بری از آن
من مدتیست خانه درین دشت کرده ام … بگشاده ام بهیچکس از خویش دو دهان
پهلو با فتاب نهد پوستین من … دارند آرزوی من از پیر تا جوان
شبهای دی بواسطه پوست میکشم … تا صبح همچو معدر آغوش دلبران
آری خدا بهست بهر پوست دیگری … هست این مثل چو گنج در ایام بیگمان

خرگوش

کاهیکه روبروی شود دوستی مرا … یابم ز روی عقل خود از دست او امان

خرگوش سر بخواب ز غفلت نهاده بود … بیدار گشت گفت چه غوغاست در میان
یکنی ز عقل هوش اگر داشتی مرا … هرگز ز خانه پا ننهادی بر بستان

شبها روی بخود ز دلسوز محله ها … چشمان خود چراغ کنی بهر آشیان
پابند زنده زنده ترا پوست میکنند … افکنده اند مرده تو پهلوی سگان
مالند اگر بپیکر خود روغن مرا … بی‌شک شبه دفع کند درد استخوان

میمون

کاهیکه من با دمیان خوی میکنم … پیوسته عمر خویش کنم صرف مردمان

خرگوش چون حکایت خود را تمام کرد … میمون شنیده پهلوی او رفت در زمان
گفت ای درازگوش چه الاف میزنی … از آدمی کری نه ترا نام نه نشان
چون من بجز دم برید نما بچشم من … تا بچه بازی شود هر طرف روان
زین داشتم به پشت برای سوار شیدم … هستی به پیش من تو هم از جمله خران
بگشا ز خواب چشم سر خود بلند کن … بر دست و پای من نظر خویش از بمان
یعنی که هست صورت من همچو آدم … اما کشیده ام قدم خویش از میان
نشو نمای من شده در کوهسار هند … اصل من از فرنگ ازانم که آمدان
هر جا که بسته دست از آن سیر میکنیم … هستم بگرد گوشه ها همچو پاسبان

از میوه ها به پهلوی خود بهین کرده ام — گاهی ز ترشی گاه ز شیرین ناردان

آهو

گاهی بسوی شهر ترا اوفتد گذار — گردی تو پای کار رباب لولیان
در پیش خلق مسخره گی پیشه میکنی — طفلان بکوچها ز قفایت کف زنان
گاهی نماز گاه شبان گهی گدا — گاهی عصا بدست شوی بر چو شبان
در دهر گرچه صورت من نیست آدمی — لیکن مراست سیرت نیکو چو دلبران
چشمم بود به غمزه لیلی برند تر — دیوانه میشوند چو مجنون پریشان
گردد ز بوی مشک معطر دماغها — بر هر طرف که روی نهم همچو نوخطان

پلنگ

گاهیکه همچو باد شوم در دونده گی
برق تیزه هیچ نیابد ز من نشان

زین گفتگو پلنگ در آمد بجست خیز — خود را رساند در بر آهو همان زمان
گفت ای که زیر پای ز چنگم کجا روی — با من مساز جلوه گری همچو دختران
ناحق ترا بکام حریفان بیند ز — باشند خانه داد و هر از تو گران

گر سر تو سانه گل خات اوفتد — در زیر پای خواب کنی همچو ماکیان
یعنی که من بنخجیر تیغ امروز تشنه ام — از راه تشنگی بلبم رسید جان
از قهر اگر بخاک زنم چنگ خویش را — خیزد غبار تیره کند در آسمان

فیل

از پیل کبود بود در روی فیل سرخ
عکس دم منست که گویند کهکشان

آشفته گشت فیل وزین تندی پلنگ — دندان بکند گرز همچون مبارزان
دم خاده کرد آمد خوابانده گوش را — خرطوم بر زمین زد و گفتا الامان
از ناخن پلنگ چه نقصان بیار فیل — تاج خرد بسر چه غم از نول ملکیان
تندی مکن که جرم تو بسیار دیده ام — چون تخته پوست در ره پای قلندران
کو شکه همچو کس نبود در برابرم — در هر کنار هست مرا چو تو لولیان
در روز جنگ زیر علم پای ستون کنم — باشم بر آستان در فتح پشتبان
تخت روان کنانه رفتار من بود — دو شم رواج یافته از مقدم شهان
چون تیغ آبدار سر بار جوهرم — دندان من چو دسته زنند کاردان

بر پشت من نهند اگر کوه قاف را	مانند پر کاه نباشد مرا گران
خرطوم من چو گرز بود وقت دار و گیر	هر موی من شده برابر دو صد زبان
عمرم هزار سال بود در میان خلق	کم نیست زندگانیم از عمر جاودان
بزرگ چو من نبود در میان قوم	امروز زنده فیل مرا کیست همسران

کرگ

کرگ این سخن ز فیل شنید قدم نهاد	چین کرد ابروان خود آن کرگ بد زبان
در پشت پهلویش حمله زد بکبر گفت	ای تنگ چشم بغیر تو کفر منم کلان
از فیل مات جاده نه غافل نشسته	داری تو اعتماد بعمر سبک عنان
خرطوم نیست آنکه با و فخر میکنی	انداخته به بینیت ایام ریسمان
خود کو با ستخوان کر بود جوهری	تابع نمی شدی تو بغفلت درین جهان
خط میکشی به بینی خود کو جهان شهر	در پشت پهلوی تو غلامان سواد خون
خرطوم تو بدین صحرا بیابان بد نشست	با شهریان پیام برم الامان
از بسکه هست در دم خرطوم متیان	حیران منم کدام طرف باشد دهان

روز مصاف سینه خود میکنم سپر	گردند زرد بر در بیشم دلاوران
وقت ست این زمان بسر شاخ خود آن	گلگون کنم ز خون تو چون شاخ ارغوان
خواهم که حمله در صف بر جوان کنم	در دل مرا نه بیم ز تیر نه از کمان
شاخم بهر دیار کند کار شاخ ما	پیوسته بر خورند از و اهل کاروان
خاصیت غریب شاخم نوشته اند	هر کس نگاه داشت کریمه بجنیان

شیر

شیر از کمین بر آمد آمد بکرگ گفت	ای شاخ نا شکسته بکش پای از میان
با هر که مانده شاخ بشاخ ایستاده	از بسکه در کنار بیابان شیی کلان
از بخت روی سست قدم جا بکنم	هستی تو هیچ یکقدم نگاه داده بان
اجداد من بشیر خدا دست داده اند	از جنگ من گریز که مر یابی تو امان
هر گز شکار دیگری امن نخورده ام	یکماه بخون مرد نیالوده ام دهان
در بیشه که میروم و میکنم قرار	بیرون سال قحط شود اهل آن مکان
با هر که بنگرم جگرش آب میشود	از زور کمتر اند به پیشم بهادران

مورچه

در فکر دانه مورچه بود در گذر — آمد به شیر گفت که ای رستم زمان
از اتفاق مورچگان غافلی مگر — ورنه چرا حقیر شماری تو مورچگان
خوراک اهل بیت منست از بنام تو — دایم پرست خانهٔ من شیربچگان
طفلان شیر مست من امروز سیر گیر — خویشان ناتوان منند از تو کامزن
موری شنیده که سلیمان وقت را — بر عهد خود بران ملخی کرد مهمان
این تیره شعار منست از شکستگی — ورنه چه حد که مورچه را لشکر گران
چون از زبان مورچه این حرف را شنید — تسلیم کرده گرده رسید در بیابان حزن
گفتند عذر با زنده دل تنگ گر — افتاد پای آشتی آن وقت در میان
این نسخهٔ شریف به نیکی تمام شد — در روزگار حضرت عبد العزیز خان
تاریخ از هزار نود یک گذشته بود — از هجرت رسول الله آخر الزمان
خورد و بزرگ شهر ایام مانده اند — وقت بسهو در نظر این طرفه داستان
گر زنده مانده‌ام بدعا یاد آورید — گر رفته‌ام بفاتحه سازید شادمان

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان داستان بوستان
کهن و خوشه چینان خرمن سخن در جامع الحکایات چنین آورده اند
که در ایام ماضی در شهر چین ماچین میر بود باغی داشت که ارم را
در دل از رو داغی بود در آن باغ آلو مالو توت زردآلو سیب
طرسنبل قهقه گل و در آن چهچه بلبل چشم روزگار چنین باغی را
ندیده و نه اوصاف او را از هیچ کس شنیده قضا را روباهی
بود که در آن باغ منزل کرده بود گاه گاهی می آمد و از نعمت آن
باغ را میخورد و صاحب آن باغ از آن روباه دلگیر بود روزی
صاحب باغ دام درست کرده براه آمد روباه دنبه فربهی در دام بند

کرده

گرده نمایان ماند روباه فصل سحرگاه از خواب گران بیدار شد
با خود گفت که ای پیر باید بر هیچ میوه انکه انگور پگاهی چه مقدار
لذت دارد گفته خرامان خرامان بجانب بوستان روان شد
در بالای راه دید که یکدنبه فربهی چون محبوب بنظر روباه جلوه نمود نرم نرم
نرم پیشتر آمد خواست که دنبه را گیرد نظرش بدام افتاد دست خود را
نگاهداشت و سر بگریبان تفکر برده با خود گفت ای روباه گمراه
مبادا که این دام در گردن تو افتد حالا هم باشد برگرد و پیر نفس
مساز یکدو قدم گشته رفت خود را تسلی میداد هر چند کرد نتوانست
صبر کردن با خود گفت که چند روز است که انگور سیاه میخورم و
لب خود را با این دنبه چرب نکنم چه آزمانست خوب است که این دنبه را
گرفته نوش جان سازم و از محنت جوع بیاسایم با خود گفت که
عشق این دنبه در دل من جای شده است وسوسه بسیار میکند
و میخواهد که خون مرا ریزد و مرا در معرض هلاک افکند گفته دست از

دنبه برداشت با خود گفت که بیت هرکس بهوای دنبه در دام
افتد ؛ در گردن او بند بناکام افتد ؛ نادانکه بماند اندرین چاه
یقین ؛ نادان بود او همیشه در دام افتد ؛ برخواست و روی
براه نهاده چند قدم راه رفته بود باز بخیالش دنبه راه یافته باز
گشت با خود گفت مبادا که دنبه را دیگری بکام جان در کشد
و من در حسرت دنبه در تب و تاب افتاده بیمار شوم و مردم مرا ملامت
کنند که خواجه عیار روباه عیار بود نتوانست معالجه این معامله را
کند و این گفت و در اطراف دنبه سیر میکرد و در فکر دنبه اندیشه ها
با خود میداد باز میخواست که دست خود را دراز کند باز رگ
عیاری او در حرکت در آمده با خود گفت که همه کارها بصبر انجامد
و من چرا تحمل نکنم و با صبر نمایم و در خانه پدرم چندان ناز و نعمت
آورده اند که حساب آن ندانم از گوشت خروس و ماکیان چندانکه
نهایت ندارد از برای پارچه دنبه خود را بدام انداختن و بدست

باغبان گرفتار شدن مناسب نمی باشد باز باخود اندیشه کرده
اندک راه رفته بود که بخاطرش رسید که هر چند این نفس شیطانرا
سرزنش میکنم و ملامت میسازم از و جواب باصواب نمی شنوم و باز روی
دنبه هیچ آرام و قرار ندارم نظر میکرد و میگفت که کدام روز بخت
سفید باشد که نفس خود را ازین لقمهٔ چرب بهره مند کردم چرا که
خدا تعالی تر لقمهٔ نیکان و نصیبهٔ پاکان آفریده است امروز نصیب من
خواهی شد چرا که بنظرم بسیار خوب مینمایی و جلوه ها میکنی اگر من
ضرری رسد خون من بگردن تو فردای قیامت پیش خدا و رسول
از تو داد خود بستانم خون دار من تو باشی بیت دگر نماند مرا
صبر و چاره کردن تو :: اگر هلاک شوم خون من بگردن تو ::
باخود گفت که این دنبه در دل من سخت جا گرفته است نمیدانم چه
سازم بعد از ساعتی سر بالا کرده بسوی دنبه نگاه کرده گفت ای دنبه
چه خیال داری که مرا آنجا نه رفتن نمیمانی باز گفت که باندک دنبه بوی

گرفته خود را بدام افکنم چه معزز دارد گفته رو به بیابان نهاده روان
شد باخود گفت که روم یک ابلهی و سیاهی را بیارم و انتقام دنبه
را از و بستانم او در دام افتد من دنبه را گرفته نوش جان سازم چنانچه
گفته اند بیت آنچه نصیب است نه کم میدهد :: گر نستانی بستم میدهد ::
القصه شیخ روباه بطلب احمقی روان شد بهر جانب نظر میکرد ناگاه
گرگ دهن وایی در نظرش در آمد باخود گفت که ازین احمق تری نیست
نزدیک وا آمده دست بر سینه نهاده سلام کرد گرگ علیک گرفته
گفت که ای عیار روباه چه حال داری و کجا بودید چون ماه نو نظر
مشتاقان کم میدایید روباه گفت مدتی بود که در آرزوی دیدار
فلاکت آثار شما بودیم الحمد لله بدیدار نامبارک شما مشرف شدیم
بیت چه نیکو دولتی باشد که من روی ترا بینم :: که سیر سینه چندان
من از باغ تو گل چینم :: لاذا الحمد و ما لقدر مشتاق شما بودم که
شرح غم تو ام کرد هر روز چه روز نیک بوده است که شام فراق طلوع

بصبح وصال مبدّل گردید انچه از خدا خواستم امروز بکام دل
رسیدم گفته و شنوهای جان سوز گفته گرگ احمق را نجو وصیه کرد
و گفت ملاذ المخدوما امید بنده انست که ملازمان ولی‌النعم را خدمت
سازم از انکه شاه درندگان و پهلوان جهانی گرگ احمق گفت ای
راست میگویی بزرگزاده ام و پهلوان جهانم و آوازهٔ بهادری
من همه جا مشهورست و در بلند و پست روی زمین بسیار دیده
ام کنون تو بیا و بگو که چه کسی و چه نام داری آبا و اجداد تو بکجا
میرسد روباه گفت بلی مخدوما مرا نمیشناسی که من فرزند وحیدرم
واز نسل قیصرم وزیر و نظیر جمع خطیب جانه ورم و همبر رستم دستانم
و اتالیق شیر ریانم نام پدرم خواجه کمال الدین و نام من خواجه
عیار الدین با وجود در اصل نصب بنده درگاه شمایم گرگ احمق
گفت که آری راست میگویی اینجا که عیان است چه حاجت بیانست
باز گرگ گفت که از شجاعت من هیچ خبر داری که رمه گوسفندان را

بچگونه میدرانم و چون طیور را هوس از سر میپرانم و از هیچکس چه جهت
نمیکنم روباه زیر لب میگفت که الهی بلا گرفتار سوی و دنبه را من
بکام دل بخورم روباه گفت که شما با بنده نواز اسباب آمدن
این کمینه بخدمت شما انست که اندک طعام فقیرانه در مطبخ طیار
کرده ام خداوند را شنست که بنده نوازی کرده بکلبه فقیران قدم
رنجه نمایند باعث سرفرازی این فقیر خواهد باشد که درمیانه
هم عصران سبب سربلندی خواهد شد اگرچه در نظر شهریار بیگدام
فقیر و حقیر مینمایم اما در معرفت و فصاحت همنشین بزرگانم و هم صحبت
پاکان و نیکانم و در اشتیاق شما بسیار مشتاقم امید دارم که مرا
نا امید نگردانی پهلوان گفت چه طعام داری و چه طیار کرده و با
گفت اندک طعام فقیرانه عجب است که بر زبان آرم لایق شما
باشد بانی نهک پلو و حلوا از گوشت قاف و خمیر و قیماق و صد مرغ
افغانی و هزار کادهقانی با مزاحم مرج و دال چین و قلغور هندوستان

وخانگی ترکستانی دکر قلمه و سنبوسه حلوای چوکی وطعام های
غیر مکرر شلغم طرب لوبیا جوشی بکاهی کوشت آهوان کوهی من مقدار
آرزو دارم که قدم نامبارک شما بشرف این فقیر رسد گرگ احمق
گفت بارک الله آدم کرمی من میباشد کنون دانستم که تو
اصل نصب زاده دروغ نمیکویی روباه گفت ای سالار جهان یکی
دربرابر قصر یک باغ ساخته ام که گلستان ارم ور دل از رودخانه
کرده نام آن باغ را عیش آباد نهاده ام فقیر از ان باغ خوشوقتی
تمام دارم اگر کسافت آثار شما دران باغ قدم رسانید مقدار
ده من دنبه آخوری های انداز ساخته ام بعده هردو باتفاق روان
شده بدان باغ رسیدند نظر گرگ بباغ افتاد گفت بارک الله الحق
رست بوده است روباه گفت معاذ الله بخدمت شما دروغ نگفته
باشم عنایت فرماید بعده گرگ قدم پیش نهاد و بسم الله گفته بباغ
درآمد سیرکنان سوی دنبه رسید چشم گرگ بر دنبه افتاد گفت ای

خواجه عیار الدین بیایید این دنبه را باهم خوریم روباه گفت بنده را
چه حدان باشد که باهمراه شما در یک سفره طعام خورد شما عنایت فرمایید
سرفوت شما رسد جبت شفا خواهد خوردن گرگ دست کردن
خود را دراز کرده خواست که دنبه را گیرد دام در گردنش افتاد و
طپیدن گرفت روباه بازیها کرده بچوقی تمام دنبه را گرفته
بگوشه برده بفراغ بال بخوردن مقید شد تمام دنبه را خورده فریاد
برآورد که وا ویلا و مصیبتا امروز گرگ مستی برای دنبه بدام افتاده
بیچاره از دنیای پرخار رحلت خواهد کرد و دیدار بقیامت خواهیم
ماند بعده گرگ فریاد برآورد که ای روباه یا کوتاه روی سیاه
این چه بلا بود که مرا گرفتار کردی روباه گفت معاذ الله تهمت میکنید
من این کار نکرده ام از تو بسیار آزرده شدم چرا که من بزرگ
زاده ام پدرم عزیز صاحب تمیز و چهار صد حج کرده است روز و شب
در نماز و قیام و قراءت در رکوع و سجود است و قرآن را بهفت قراءات

میخواند هر روز در مطبخ پدرم هزار گوسفند پانصد گاو دوصد شتر
وصد فیل و هزار مرغ خروس جنگی و چندین هزار کس طعام میدهد
هر روز ده غلام و ده کنیزک آزاد میکند و سه صد برهنه را پوشاک
میدهد و هزار سردابه و هزار رباط انداخته ست و در دنیای
نبات بقرار به دولتخانه پدرم اینچنین مجلس عمده نکرده ست و با
گفت مرا گناهی نیست چراکه تو از نفس بدخو گرفتار
شد روبه نابکار شیطان ست گرگ
نفس ست و نه ایمان ست

تمت تمت تمت

تم تم



